

خطی ۸۷۹۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لب لباب مثنوی
مؤلف ملاحسین کاشفی (حسین بن علی البیهقی الکاشفی)
موضوع
شماره قفسه ۹۰۱۸
شماره ثبت کتاب ۷۹۱۱۵
۱۱۷۲۳
۲۴۳۹۹
خطی ـ فهرست شده
۹۰۱۸
بازدید شد
۱۳۸۲
لب لباب مثنوی

عین اول در جوامع اطوار شریعت و این عین در هفت نهر
جریان می یابد نهر اول در سه رشحه رشحهٔ اول در ایمان رشحه دوم
در شهادت سیوم در عبادت نهر ثانی در شش رشحه رشحهٔ اول در طهارت دوم
در نماز سیوم در روزه چهارم زکوه پنجم حج ششم جهاد نهر ثالث بود در رشحه رشحهٔ اول
در قضا و قدر دویم جبر و اختیار نهر رابع بود در رشحه رشحهٔ اول در علم دویم در عمل نهر خامس
بود در رشحه اول رجا دویم خوف نهر سادس سه رشحه رشحهٔ اول در عدل دویم ظلم سیوم
مکافات نهر سابع هشت رشحه در بیان حشر و نشر رشحهٔ اول در اثبات وجود
آنجهانی رشحه دویم در عرض احوال و اعمال سیوم در حکمتهای مرگ چهارم
در بقای روح پنجم در حشر و نشر و صور اعمال ششم در شوق مرگ هفتم در مرگ اختیاری
هشتم در بهشت و دوزخ عین دویم در بیان اسرار حقایق طریقت در شش نهر

نهر اول در آنچه سالک را در وسط سلوک بکار آید در [illegible]
چهار رشحه رشحهٔ اول در تنبیه و بیداری از خواب غفلت دوم توبه سیوم در صحبت
ناجنس چهارم در طلب نهر ثانی در توسل بذیل ارشاد پیر در دو رشحه رشحهٔ اول
در صفت شیخی که ارشاد را شاید دوم در مراعات ادب نهر ثالث در بیان سیر
و سلوک چهار رشحه رشحهٔ اول در سلوک دوم در متابعت پیر سیوم در خوف
و احتیاط چهارم در جذبه نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات در ده رشحه
و آن ده ترکست و ملازمت ترکی هستی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس

و طلب صفای دل سیوم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت
چهارم ترک سخن مالایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده
و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی و طلب غذای
روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بر آن
هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز
دهم ترک شهرت و طلب خمول نهر خامس در اقسام ریاضات و مجاهدات
در ده رشحه رشحهٔ اول در حسن خلق دوم در صدق سیوم جود چهارم شکر
پنجم در رضا و ترک حسد ششم در قناعت هفتم توکل هشتم تواضع نهم حلم
دهم اخلاص نهر سادس در صفاتی که سالک را بنهایت طریق رساند در
هشت رشحه رشحهٔ اول در سماع دویم در ذکر سیوم تفکر چهارم عشق پنجم معرفت
انسان ششم در معرفت قلب هفتم در معرفت روح هشتم تصوف عین

ثالث در بیان لوامع انوار حقیقت در سه نهر نهر اول در شش رشحه
رشحهٔ اول در صفات عشق دویم در صفت عشاق سیوم در بقای عاشق
در غایات عشق چهارم در مذمت عشق مجازی پنجم در وصل ششم در اتحاد
با معشوق نهر ثانی در پنج رشحه رشحهٔ اول در مشاهده دوم در قبض و بسط
سیوم در سکر و صحو چهارم در قرب پنجم وصل نهر ثالث در مراتب
سلوک در سه رشحه رشحهٔ اول در معرفت دوم در فنا و بقا
سیوم در توحید



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظائف ثنای حضرت واجب الوجود که وجود
لب لباب معنوی را که مرات الحضرتین است بشرف انتخاب
از مثنوی عالمین غیب و عین مشرف گردانید واذکر ولقد
کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر وتمهید قواعد ادای صلوة
افضل الکائنات واکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت
الافلاک مرآت الذات اشارت بدوست و سجنجل صفات
عبارت ازو تو ده می شود که تا بحقایق بیان غیبی و ایمای
لاریبی [illegible] رساله در انتخاب مثنوی معنوی حضرت مولوی
سلطان الاولیاء والعارفین اسوة الاصفیاء المکاشفین
مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیة مقتفی کشوف
رموز الکنوز الاحدیة سلطان المجذوبین برهان [illegible]
لکن لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال الحق
والیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی الرومی قدس الله

بسلسال

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری

بلبل الوصال روحه وزاد فی غرف شرف القرب فتوحه
اتفاق افتاده بود و نکته چند از حقایق و دقایق ام الکتاب
مناسب وقت و زمان از مکمن غیب بر منصهٔ عیان
بسبب امداد بیان جلوه یافته و بواسطهٔ آنکه جمال عرایس نفایس
آن رقایق جلیل المقدار جمیل الانوار و کمال فواید عواید آن
دقایق خفیة الاسرار بهیة الآثار جز بنظر عالی خواص در نمی
آید و نقاب حقایق از وجوه معارف آن کلمات سامیة السمات
صافیة الصفات جز بمشاهدهٔ تامهٔ عرفای کامل الاتقان و ملاحظهٔ
شامله فضلای راسخ الایقان مرتفع نمی گشت ثانیا جمعی از رفقای
طریق و اخلای علی التحقیق اکرمهم الله وله التصدیق وامدهم بامداد
الاعانة وامداد التوفیق از فقیر کثیر حقیر کمتر از قطمیر حسین بن
علی البیهقی الدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور باصلاح البال
باله التماس انتخاب دیگر ازان نسخه که موسوم بود بلباب
المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان
طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت خواندن آن اعم و اشمل
و عواید آن اتم و اکمل باشد بعد الاستخارت بایجاب این ملتمس
اقدام رفت و مبتنی چند ازان بر نسق خاص و طرزی بدیع رقم نظر یافت

نام اول لب لباب معنوی		انتخاب انتخاب مثنوی

وچون سالک را از استقامت بر مناهج شریعت و تخلق بصفات

دا تصاف

ارباب طریقت و محقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست
لاجرم انفجار میاه این معنی سه عین متعین ساخت که عین اول
جامع اطوار شریعت باشد و عین دوم مخزن اسرار طریقت
و عین سیوم مطلع انوار حقیقت و با زاجرای زلال نوال عزتی را
چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاصیل جمل آن باشد
مقرر کرده و در هر محلی که سخن مستدعی بسطی یا مقتضی توضیحی
خواهد بود فی الجمله بطریقه خیر الکلام دران باب شروعی خواهد
یافت والتماس اصلاح هفوات از کرم عمیم اهل کمال ملتمست
و عذر زلات عند کرام الناس مقبول بیت بزرگان خرده بر خردان نگیرند
برحمت عذر ایشان در پذیرند ومن آلهة الهدایة والارشاد
ومنه المبداء والیه المعاد قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثة
تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسایل عبث عرف و عادت
از مناجات و نعت و صفت کتاب و تعریف باعث آن زبان زده
اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب مینماید و اولی وله الحمد
فی الآخرت والاولی **مناجات اولی** در اضافت بحار موهبت
الهی کرد گشتگان ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و رابطه
دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت
استفاضه داد و هو مفیض الجواد **مثنوی**

ای کمینه بخششت ملک جهان
من چگویم چون تو میدانی نهان

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که قلب تیره را انور کنی

میکنی جزو زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

ما نبودیم و تقاضا مان نبود
لطف تو ناگفته ما می‌شنود

ای دعا ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
مست از لطف تو ما را آب کش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد صد بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجه شادی فرخنده ایم

روز نور و مکسب و تابم توئی
شب قرار و سلوت خوابم توئی

ای خدای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

حضرتت پر رحمت است و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کیمیا سازی عاشق آن کیمیاست
مس و نقره بنده آن کیمیاست

خلق را صد دیده اعمی کنی کرم
دیده ده کین کرم را بنگرم

بعد از ین ما دیده خواهیم پس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که نگذشت از سبب از اصحاب نیست

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

کیمیاست

ای که جان

چون خلقت الخلق کی تربح علی — لطف فرمودی تو ای قیوم حی

معنی آن حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق لیربحوا علی لا لاربح علیهم یعنی آفریدم خلقان را برای آنکه بر من سود کنند نه برای آنکه من بر ایشان سود کنم چه من بکمال ذاتی مستغنی ام از عالم و عالمیان کان الله لغنی عن العالمین لا لان اربح علیهم چو دبتت که شود زو جمله ناقصها درست

ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
بی حدی تو در کمال و در جمال — در کجی ما بی حدیم و در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم — بر کجی بی حد مشتی لئیم
بهر مانه بهر آن تخت — که تو کردی گمرهان را از جبت
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نگردانیم از فرمان تو — گر بباشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوندان تست
گر تو خواهی آب آتش خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود

آب آتش فعل باشد می بجوش — مستی تو کی گذارد عقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده — مست کرده پس بصحرا داده
گر چه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست
ای شهنشه مست تخصیص تو اند — عفو کن از مست خود ای عفومند

تخصیص در خطاب قل یا عبادی اینجا مقام مناسب است و تخصیص در نص لا تقنطوا مؤید این کلام مثنوی

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چون که مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نه بیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که در جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعا بنده بر حمت و میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و آنرا بهانه عنایت ساختن و اگر نه خود میل دعا دادی کرا داعیه این جرات بودی و اگر اراده اجابت داشتی هرگز بدعا نفرمودی رمز ادعونی استجب لکم مؤید این حال است و فرمان فادعوا الله مؤکد این مقال و هو الکبیر المتعال

ای خدا زاری زما رحمت ز تو — رحمت با زاری ما کرده رو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

فیض

شرح مستانرا نشاید حد زدن

آب آتش

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / این دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولی‌ترست

من که باشم که بگویم عفو کن / من چه آگه باشم از اسرار کن

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان

چون کسم کردی اگر لایق کسم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ٔ / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ٔ

چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را دعا

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یارب داد تست

بی طلب نان این طلب تو دادهٔ / گنج احسان بر همه بگشادهٔ

این دعا تو امر کردی ز ابتدای / ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را

لذت انعامت از ما وامگیر / نقل و باده و جامت از ما وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر نقش ما وقت نظر / اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیوم در استدعای مدد و منکام حیرت در ان ذات که کنه معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون به علما جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز عن التصویر لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

ای ورای عقل‌ها و وهم‌ها / رحم فرما بر قصور فهم‌ها

قطرهٔ علم است اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهو است و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

دیده‌ام بخشای تا بینا شوم / دانشم آموز تا دانا شوم

کی شناسم مر ترا الا بتو / کی شناسد وصف مو را غیر مو

ای صفاتت آفتاب معرفت / آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها و ز بیش بیش

از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

بی نقش اشارتست بمرتبهٔ احدیت که اعتبار حضرت وحدتست

مناجات سیوم

بشرط عدم اعتبارات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیت است
و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار
ثانی نسبت ابدیت است و ظهور ذات و ذات را بدین
اعتبار واحد خوانند و شهود این دو صفت معًا مؤدی
باشد بحیرت و دهشت چنانچه میفرماید بیت

از پی ادراک تو هر جا که هست	حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

نعت اول در صفت خلافت محمدی صلی الله علیه و آله که مظهر اسم
اعظم است و قطب الاقطاب و اکابر بارگاه تحقیق متفق اند
بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و آله خلیفهٔ مطلق است
و آدم و هارون و داود و علی نبینا و السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت
خلافت کامله چه بالای و لای او راست نیاید و اینجا لطیفه
من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکتهٔ من رآنی فقد رأی الله الحق
روی نماید و بجهت این حال خاتم ختمیت بنام نامی او منقش گشته
که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و دین او نیز و شرع از هر ششِ
از نسخ و تغیر مبرا و معرا ماند که و انا له لحافظون و الی هذه المعانی
اشار المولوی فی المثنوی المعنوی شعر

چون که شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید ازان مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش	دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت	بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زای حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او	او نمی بیند ز گنجش یک تسو
شاه را باغ جانها شرح اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در کف ختمت تو خاتمی	در جهان روح بخشا حاتمی
معنی نختم علی افواههم	وا شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود	از کف انا فتحنا برگشود

برست

بهر این خاتم شدست او که بجود — مثل او نه بود و نه خواهد بود

چونکه در صنعت برد استاد دست — نه تو گویی ختم صنعت بر تو است

مستا شارات محمد المراد — اهل معنی را کشاد اندر کشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ او ادنی که تعین اول است و باطن مقام قاب قوسین یعنی قوسین وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت

مثنوی

آنکه یار او زره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر

کرده تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کج شد از تو تاویل سنی

احمد از خود کیست اسباب زمین — ماه چنان بر چرخ و بشکافش چنین

تا بداند سعد و نحس چنبر — دور رفت این دوری دور قمر

کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اخترها برون

تو هم از افلاک بیرون کن گذار — و انگهان نظاره کن آن کار و بار

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی — می برد اندر سیر و مذهبی

چون یکی شب مه بپیمود ابراج را — از چه منکر می شوی معراج را

صد عجایبهاست آن عجب در یتیم — که بیک ایما او شده دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو تو حریف من نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فرین — گر زنم پرّی بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیهای جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نه شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

هر یتیمی را که پرورد حق کشد — گردد او در یتیم بار شد

نور او بر ذرها غالب شود — وز کمالش ذرها طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قاضیا بنزاد در حکمت این فنست — شاهد اینست زاد و چشم روشنست

گر هزاران مدعی سر بر زند — گوش قاضی جانب شاهد کند

گفت شاهد زان بجای دیده است — کو بدیدهٔ بی غرض سر دیده است

در شب دنیا که محجوب است شید — ناظر حق بود و زو بودش امید

در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیشش اختر را مقداری نماند

پس پدید او بی حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را

نام حق عدل است و شاهد نام اوست — شاهد عدل است ازین رو چشم اوست

منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش — بود مایهٔ جمله پرده سازیش

بعد ازان لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد باز ما

چشم او از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سیوم در بیان مرتبهٔ شفاعت که عبارتست از افاضهٔ انوار ملکوتیه است واستحقاق آن درین امت مرحومه را بواسطهٔ صفای استعدادات و وجود مناسبات تواند بود مثنوی

گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان — تا رهانم شان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد — وا رهانم از عتاب نقض عهد

وز جحیم هجرشان دوری دهم — پس رحیق وصل شان بر کف نهم

هر نبی خواست چیزی از خدا — من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیلت شفاعت تو آن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آنحضرت حسب المقدور اقدام قیام نماید چه توجه بدست و لب آنحضرت یعنی سلوک

جادهٔ اقوال او شارع افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه میفرماید درین حکایت مثنوی

از انس فرزند مالک آمده است — که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان دران حیران شدند — انتظار دود کندهٔ آن بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسفید و ازان اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت از آنکه مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چه سان خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای دل در نبرد

او شفیع است این جهان و آنجهان — این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما — آنجهان گفته که تو مه شان نما

پیشه اش اندر ظهور و در بطون — اهد قومی انهم لا یعلمون

بازگشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبهٔ خلفاء بزرگوار علیه وعلیهم السلام بدانکه طریقهٔ قطب الاقطاب آن باشد که

بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه مرد عالم
را جزوی خود می بیند که بتربیت و تربیت ایشان قیام مینماید پس آن
باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبیل اول است و آن ظاهر

که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوعی ولیست مدام که در عالم
شهادت موجود باشد اما چون در پردهٔ غیب بود هر آینه یکی از کمل
بدین تدبیر اشتغال خواهد نمود به نیابت او می شاید که آن نایب
متقدم باشد چون انبیای سابقین یا متاخر بود چون اولیای
لاحقین که آن اولاد طیبین است و عترت طاهرین آن
حضرت بحقیقت و فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم
و عصمت کما قیل بعترة استغنت عن الرسل الوری و اصحابه
والتابعون الائمة و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث
نیز خوانند و ازین مباحث بعد ازین یا شمهٔ مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی

مثنوی

گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو ازین کل گر برد یک سو رود — این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — جزو ناقص گفته شد بهر مثال

چون بآزادی نبوت هادی است — مومنان را ز انبیا آزادی است
زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولی و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مردمان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویند هر دم شکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند — بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است — خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشید است نه چیزی دگر
هر چه دارد از ثریا تا ثری — می سپارد این یکی با دیگری
پس بهر دوری ولیی قائم است — تا قیامت آزمایش دائم است

مومنان خطاب

در صفت مثنوی معنوی که صحائف اسرار الهی و دفاتر
معارف نامتناهیست و اوست اصول اصول دین در کشف
اسرار وصول و یقین و اوست فصوص ارباب خصوص و جواهر
اسرار فصوص زاد سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذاقنا الله
رحیق الحقائق ببرکت اسراره و انار قلوب المستفیدین بشعلات لمعات انواره

مثنوی

هر دکانی راست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آبحیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این گفتها شو گوش دار | تا که از زر سازمت من گوشوار
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم | کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف حالست و حضور یار غار
آنچه میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمر مکرر بردنست
شاخهای تازهٔ مرجان ببین | میوهای رسته ز آب جان ببین
این سخن شیرست در پستان جان | بی‌کشنده خوش نمی‌آید روان
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن | صد هزاران گل برویم چون چمن
در سخن‌کش نبود آن دم زن مرد | می‌گریزد نکته‌هاش از جود زرد
گر هزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو | مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان | چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری | از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو | تا نباشی پیششان راکع دوتو
نی گدایانند کز هر خدمتی | از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر | صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر

دربیان

در بیان آنک عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نپوید و چون در گفتن مامورست من عند الله جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کند و خواه نکند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین **مثنوی**

اسب خود را ای رسول آسمان | در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد | اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان | که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته | همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند | آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم | چون ببیند گرمی صاحب قدم
راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود | دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ والم | من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزون بود

قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خود کی کم کند

پی رو پیغمبران شو ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه را بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیاید مسلکی

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

نکتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بد اندیش قاصر فهمان در باب مثنوی و بآنکه جامع جمیع مقامات و حالات سالکانست بحقیقت آن پنا باشد از بطون آن غافل گشتن و آنرا ناقص گفتن و آن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی جناب کافران نسبت بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین میگفتند و کمال قران را از طعن طاعنان هیچ نقصان الکلب ینبح والبدر یلوح

خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه

کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر و بحث اسرار بلند / کی دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیق و تحقیق بلند

ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیانی که گم شود در وی خرد

گفت آسان می‌نماید این بتو / اینچنین سوره یکی آسان بگو

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش را کن نظر گر کاملی

حرف قرآن را بدانکه ظاهرست / زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن دگر / همچنین تا هفت بطن ای نامور

زیر بطن ثانیش بطن سیوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

این سخن همچون عصای موسیست / یا بمانند فسون عیسی است

تو مبین موسی عصا را سهل یافت / تو ببین که بحر اخضر را شکافت

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ز دوری دیده چتر سپاه / یک قدم با پیش نه بنگر سپاه

دیدها را گر داوردش کند | کو همه را مردی او بر کند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی | طعن قرآن را برون شو میکنی
تو ز دوری می نبینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
این نه آن شیرست کز وی جان بری | یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت میزند قرآن ندا | که گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید | که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زنان | که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات | قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی بتوان چشید
نهر و کاریزست پر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آی و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل | رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران

بس بدان کاب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه چندانک اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس

مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و ممات است
چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را
تا آب خون می نمود این از آن شربت حیات می چشید و آن از این
چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم روزی بقدر همت هر کس مقدر است

مثنوی معنوی

آب نیل است این حدیث جان فزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما
می شنیدم که در آمد قبطیی | از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می خورند | پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن | تا خورم از آبت ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر | خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم | که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم | پاس تو دارم دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آب خواه | که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش برون از خشم و تفت

کای برادر این گره را چاره چیست / گفت این آب او خورد کو متقی است

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون موسی وار شد

چشم بگشا خشم بنشان شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

یا تو پنداری که تو نان می خوری / زهر مار و کاهش جان می خوری

نان کجا اصلاح آن جان می کند / کو دل از فرمان جان ده بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید خفیه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار

این شنیدی مو بموییت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

نکتهای بکر آید در بیان / هر یکی زایشان جان اندر جهان

دیدها بگشاد باز از مثنوی / می کند در جان شکار معنوی

ساعد شه بشکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است / ورنه اینجا شربت اندر شربت است

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی والیقین ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی الترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی و مستدعی آن بوده مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته / می کشی آن سو که تو دانسته

مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین

با تو چون زر تابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا کی کشیم

پیشکی مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالش کاشتی آبش بده
چون کشادش داده‌ای بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال الروح و سلطان هدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصن شدند

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا یکی است هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی برآمد خود زماه
بر ضیا از نور افزون دان بجاه

شمس خود عین است و تو عین منی
دیده‌ها با غایت روشنی

دیده غیبت چو عینت اوستاد
کم مبادا از جهان این دید و داد

او بعزت در جهان همچون خضر
دست گیر و جان فزا و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهرآب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دل است
که از او پاهای دل اندر گل است

آن کبوتر را که بام آموخته است
تو مخوان میرانش کو پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
کز ملاقات تو بر رسته است جانش

گر برانی مرغ جان را از گزاف
هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج مست دام تست

گرد این بام و کبوترخانه من
چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی
من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را
خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبن است با اهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریف است و تخریق حجاب
فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان ‌‌ ‌ عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئاً کلّه لا یدرک ‌ ‌ ‌ اعلموا ان کلّه لا یترک

من بگویم وصف تو تا ره برند ‌ ‌ ‌ پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان ‌ ‌ ‌ خلق در ظلمات وهمند و گمان

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل ‌ ‌ ‌ کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها ‌ ‌ ‌ که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست ‌ ‌ ‌ باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی ‌ ‌ ‌ تا ز صد خرمن یکی جو گویمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم ‌ ‌ ‌ چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست ‌ ‌ ‌ یوسفم در قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم ‌ ‌ ‌ چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین ‌ ‌ ‌ وانگه آن کر و فر مستانه بین

در ده ای ساقی یکی رطل گران ‌ ‌ ‌ خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست از نهفت نهر بوار و آن موارد ارادت روشن نماید فهذه العین منهل الابرار وفی جنات تجری من تحتها الانهار **نهر اول** از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطف این نهر بعبده تشنه تسکین غلت متعطشان وادی طلب میدهد

نحله اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق به اعتقاد بود و تحقیق به اجتهاد و چون سالک به اعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی و تحقیقی نیز بر دو نوع است دو قسم استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین اخیرین اگر بر سر حد علم واقف است آنرا علم الیقین گویند و اگر ازان حد تجاوز کرده یا عینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین عبارت از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید که از بادیه تقلید به منزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد قول بی عمل کاری نماید که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول ‌ ‌ ‌ ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر ‌ ‌ ‌ جسم را هم زان ریاضت و صور

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول ‌ ‌ ‌ اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده می‌شود ‌ ‌ ‌ تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر ‌ ‌ ‌ عشق را عشق دگر برّد ز سر

از نهان خانه یقین چون می چشد ‌ ‌ ‌ اندک اندک رخت آنجا می کشد

مومن آن باشد که اندر جزر و مد ‌ ‌ ‌ کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین قدس سره

نحله اول

حسرت می‌برد وی آن طاقت آن نمی‌آرد و ایمان
دیگران در حساب نمیداشت که او را جسم بیجان میشد

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نشاط و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارد ایمان کان ز ایمان هابرست / بس لطیف و با فروغ و با فراست
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون با ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بگذرد

تمثیل

آوردن گبر جهت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان آوردن منع می‌کند

مثنوی

یک مؤذن داشت بس آواز / در میان کافرستان بانگ زد
جمله گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
پرس‌پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود از آن آواز زشت / گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌آمد او را مؤمنی

هیچ از این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها دادند چندین کافرش
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنیده‌ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیر است ایمان شیخ / گو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطرهٔ ز ایمانش در بحر آورد / بحر اندر قطره‌اش غرق شود
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
هست ایمان از پی پروردگی / نیست ایمان از پی پژمردگی

رشحهٔ ثانی در بیان شهادت و آن سه نوع است اول شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و دوم شهادت علما و آن با سند و براهین متعلق بود و سیم شهادت عرفا و آن استنطاق باشد بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق قد صمتوا اذا استنطقوا ابدا فنا بتوحید و درین مرتبهٔ

استنباطی

سر شهد الله لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیدا گفته
که حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی
دادن بود بافعال و اقوال بر سر عقیدهٔ خود و چون گواه
دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را
تزکیه باید تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد
در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکوئی سریرت
جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد **مثنوی**

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم او را از امتحان / قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی گواه / حبس باشد در شهادت از لجاج
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نه دهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در سالی و خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

گر عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیکنام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک او جوهر را بر بود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود کان بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده و این مولای ماست
جنبشها هر دمی خود اشهدست / کو گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ سیوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت
و آن مر عامهٔ مؤمنان راست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری
مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت آن مر خواص طریقت
راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق
ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیت و آن خاصهٔ اخص الخواص

است و معنی آن مشاهده قیامت بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست
که سالک باید که بشدت اجتهاد از لذاذ عبادت باز نماند
و طریقهٔ خدمت سپرد بی عرض تا وقتی که مزد برسد

ما خلقت الجن والانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق خدمت کردنش / شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو هر ترا نافع شود / از عمل آن نعمت ضایع شود
دار وی مردی بکوش اندر عمل / تا شود خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند از جهت عبادت
و عاشقان از همه اوقات بطاعت مصروفند و سبکی
همت بر بندگی و فرمان برداری موقوف

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانند در صلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد از خمار / راست گویم نه بصد نه صد هزار

نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خارها میان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکمیر آن
و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت در آن رعایت طریقهٔ ادب است

مثنوی

شمع ما در پیش آن دریای نور / چه نماید در نگاه پر غرور
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
با دم شیری تو بازی میکنی / با ملایک ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج
و جهاد و اشارات بحقیقت هر یک و امیدواران مشارع طلب
از صبابهٔ معانی این نهر بشش رشحه مقتضی المرام شوند رشحهٔ اول
در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح
اهل باطن نگاه داشت حواس است در مرتبهٔ ازالهٔ مخالفت خواه بحسب
صورة از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را
طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس
و میل بملاهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه

ظاهر و باطنش محفوظ باشد ظاهرش از اشتغال بمخالفان و باطنش از میلان بدان او را طاهر الجمعیة خوانند و ازین بالاتر مرتبهٔ طاهر السر باشد و آن چنانست که طرفة العینی از حق سبحانه غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت ظاهر قناعت قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارت است از دید طهارت برسد والله یحب المتطهرین **مثنوی**

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود … وان نجاسهٔ باطن افزون می شود

جز بآب چشم نتوان شستن آن … چون نجاست بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا … وان نجاست نیست بر تن ظاهرا

ظاهر کافر ملوث نیست زین … وان نجاست هست از اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام … وان نجاست بویش از ری تا بشام

مدعی حس را بشو زاب عیان … اینچنین دان جامهٔ شوخی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده بر کند … جان پاکان خویش را بر تو زند

مظهر غفران او هستند اولیا … رحمت اهل خصوصند اولیا

از خدا گیرند رحمت دم بدم … تا فرو شویند ما را از الم

تمثیل در بین باب که آب رحمت اولیا مطهر او تا پس خلایق است و مطهر آن آب باز رحمت حضرت وهاب است چنانچه آن آب همه پلیدها را پاک میکند و خدای تعالی باز آب را از پلیدی ها پاک می سازد و هو الزکی القدوس کمال قدس پیره **مثنوی**

آب بهر این ببارید از سماک … تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس … تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب … تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان … هی کجا بودی بدریای خوشان

هین بیائید ای پلیدان سوی من … که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را … چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم … سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر … خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست کار من همین … عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدی های ما … کی بدی این بارنامه آب را

چون نماند مایه اش تیره شود … همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا … آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید … ریختم سرمایه بر پاک و پلید

لطف را گوید ببر جای خوشش … هم تو خورشیدی ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش … تا رساند سوی بحر بی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست … کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارت است از توجه بحق او را مراتب است بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بی جان چه جان نماز

حضور دلست که لاصلوة الا بحضور القلب وآن صورة بی ارکان
ریاضات و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص
بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت
دارد شرع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف
و نماز اخص الخواص اعراض بکلی از ما سوی الله است و در بحر شهود
مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی
نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق که المصلی
یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید

بیت

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت — غم فراق ترا با تو راز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو — نشسته روی بمحراب دل بیازارم

و یقین باید دانست که بی مرافقت این نیاز بر بساط نماز محرم راز شوان شد

در کوی خرابات کسی را که نیازست — هشیاری و مستیش همه عین نمازست

اینجا سخن دران میرود که سالک باید که بمعانی مودعه در نماز
که هر فعلی از افعال صلوة اشارتست یکی از آنست دانا گردد
تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم شود و جهتی که
مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقت میر باشد کما قال روح

روحه مثنوی

این نماز آمد سلوک معنوی — بی دلیلی در نمازست چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة — چشم روشن باید از پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود در چه بپایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خامکار
سر برآرد او ز کرده شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار

باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
باز گوید سر برآر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن پا نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	سخت در گل مانده دل از غم دو نیم
انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز	سر مزن چون مرغ بی تعظیم باز
بشنو از اخبار آن صدر صدور	لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون	در صف اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند	بهر او دولت سری بر می‌کند

رشحهٔ سیوم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض از التفات بجمیع کاینات و گفته اند که روزهٔ جسد باز ایستادن است از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن دلست از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفاتست بکل انام و روزهٔ سر استغراق است در بحر مشاهده علی الدوام و آنکه روزهٔ صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که وافطره بالرؤیة **مثنوی**

صوم صورت هست امساک طعام	روزهٔ معنی توجه دان تمام
این دهان بندد که چیزی کم خورد	وان ببندد چشم و غیرش ننگرد
روزه کرده وکرده تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
مست کرده روزه داران از صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کجی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خانهٔ آسمان کن بشتاب
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورندهٔ لقمهای راز شد
ضیف باهمت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد
روزه کیر الانتظار الانتظار	از برای آش بالا مردوار

باقی این سخنها که متعلق باین باب است در بیان جوع گفته شد **رشحهٔ چهارم** در بیان زکوة و آن بشرع بر چیزی چند معین لازم شود با وجود شرائطش و نزد محققان بر هر چیزی زکوتی

واجبست کا قیل کل شی له زکوة تؤدی و زکوة الجمال رحمة مثلی
وگفته اند زکوة ظاهر انفاق مال است برضای خدای تعالی و زکوة
معنی انفاق دل و روح است برای خدای تعالی و اشارت بدین دو قسم میفرماید مثنوی

چوشش وافزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه ات را پاسبان — وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را — که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درخت است آن عوض — حبه را امید صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر — قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش بی علت است — پاکبازی خارج هر ملت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند لطف الهیت پایمال
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هرکه در شهوت فرو شد برنخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست
و آن حج عوام است دوم میل روی دوست و آن حج خواص

انامست

انامست و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبلهٔ خلق و آن گلست
در باطن نیز کعبه ایست منظور نظر حق و آن دل است اگر کعبه گل
محل طواف خلایق است کعبهٔ دل مطاف الطاف خالق است
آن مقصد زوار است و این مهبط انوار آنجا خانه است اینجا خداوند
خانه و هم حضرت مولوی قدس سره الاعلی میفرماید بیت

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید — یکبار ازین راه برین خانه برآیید

ای درویش حج خانهٔ خلیل آسان است اما حج حرم
جلیل کار مردانست و لکل عمل رجال مثنوی

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بانش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانید کاندر خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد می کنند — در جفای اهل دل جد می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است — طالب دل شو که بیت الله دل است
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آزر است — دل نظرگاه جلیل اکبر است

طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت مردی که دلش کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله صفت دل صافی اوست

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست

بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قد همچون هلال
دید در وی فر و گفتار رجال

پیش او بنشست و می پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم تنکه از نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وان نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد
دانکه کردی حج و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گردی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
این دل من نیز خانهٔ اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر

هر کسی را قبله ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه بدان دارد که و لکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی جز بجناب دوست نیارد و از هر جانب که بیند جز او نه بیند و اینما تولوا فثم وجه الله مثنوی

کعبهٔ جبرئیل جان سدره
کعبهٔ عبد البطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک
قبلهٔ اهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ طالب بود حسن و جمال
قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال

قبلهٔ زاهد بود فیض نظر
قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ
قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ

قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رکن ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین بدانکه تا در معرکه مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا نداری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی مثنوی

ای خنک آنکو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج او جهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می نهد

جهد کن تا می توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بد ازین سپر برد سر

حکایت شیخ عیاضی که بر امید شهادت نود بار جاشنی زهر محاربت چشیده و در آخر که بتحقیق حال و حال حقیقت بنیاد و انا شده روی از معرکه جهاد اصغر بمیدان اکبر نهاد المشاهدت میراث المجاهده **مثنوی**

گفت عیاضی نود بار آمدم تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می شدم من پیش تیر تا یکی زخمی خورم من جایگیر

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد زخمها کار بخت است این نه چلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیس بی وفا از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیله گریست ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگوئی راست حمله آرمت در ریاضت سختتر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون با فصاحت بی زبان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می کشی جان من چون جان گبران می کشی

هیچکس

هیچکس را نیست از حالم خبر که مرا تو می کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی هم منافق می مری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچ تن کند نه برای روی مرد و زن کند

این جهاد اکبرست این اصغرست هر دو کار رستم است و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنک جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک صعبتر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمدد و کاری لشکر عنایت باری جنده را دریابد که و ما یعلم جنود ربک الا هو کما قال قدس الله سره العزیز **مثنوی**

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند از و خصم بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن را دان که خود را بشکند

نغمهٔ ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نغمه بمور سنجه استعلائی مذاق اذواق می توان نمود **رشحهٔ اول** در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات اقتضای آن می کند در نفس خود و قدر اشارتست بوقت و توقیت آنچه بر وی نهد اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان و سرّ این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال عینی در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آیینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی آنچه از منافع

علم

بوی حاصل

بوی حاصل کرده و آنچه از مضار بوی واصل کرده و درین باب گفته اند **بیت**

چون قوابل حال بنمودند / مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند / هر یکی حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند و گر در آب / خود طلب کرده اند آن در باب

وازین معانی روشن شد که ردّ قضا محال است و دفع قدر خیال لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه پس چارهٔ کار تسلیم است و رضا فانّ الله یفعل ما یشاء کما قیل **مثنوی**

ای مسلمان بایدت تسلیم جست / زانکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننماید کسی را در عمل
چون قدر بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آید مقترن / چون قضا آمد و با گشت عفن
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در رضا / هیچ حیله نه رهت از وی رها

همچنین محال

بر

حکایت آن ابله که میخواست که بحیله تغیر قضا کند و اگرچه از مرگ میگریخت اما عزرائیل دروی آویخت **مثنوی**

زادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندوستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و قضا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمانرا بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت ای شاه جهان پر ملال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندوستان ستان
دیدمش اینجا پس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندوستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندوستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را اینچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود کی مجال / از که رو تابیم از حق ای محال
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای آسمان میپیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علمی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بجهت آن گفت که ساکن الحکام طیران قضا که مقتضیات اعیانست بروی از آن برطرف نتواند شد چنانچه فرمود

هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی در کشش / چونکه مینی حکم یزدان سرکشش
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند و از نهایت کار ترسیده اند **مصراع** همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم **مثنوی**

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
زانچه آبستن است شب جز او نزاد / حیلها و مکرها باد است باد

مقتضای هر چه آید از آسمان گر اعیانست

آنچه شب آبستن است جز او نزاد

گر ببرید و بریزد صد گیاه / عاقبت بر رویدان کشته اله
کشت اصل آنست کش حق کشته است / کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانی است آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشته است / آخر آن روید که اول کاشته است
صد هزاران عقلها هم برجهد / گر بغیر دام او دامی نهد
دام خود را سختتر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
این قضا با دیت سخت و تند خو / خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند / خاصگان از زهر او یابند قند
نیست ما را از قضای حق گله / عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت کند

در بیان آنکه اختلاف اوصاف و معتقدین مانند هر فرقه بر انچه مقتضای قضای ایشان است کل حزب بما لدیهم فرحون و منشاء اختلاف مقتضیات اقتضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شأن نشانه آنست چنانکه فرمود مثنوی

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد نمی توانست آمد و مسجد نمی توانست شد

خواجه شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
گفت اندر مسجد آخر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکو بسته است از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / هم نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بسته پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است

البون

بدان که

رتبهٔ دوم جبر و اختیار و جبر جبارست جبر جزوی و این صفت
اختیارست و سالک او را در بدایت حال یقین باید دانست
که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بدان متفرع
است که ان النفس لامارة بالسوء و امر بی اختیار نباشد
و اگرچه حقیقتا ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند
و جبر تبقن و آن مرتبه توحید افعال است و جبر تخلق و آن
در مقام توحید صفات است و متوسطان درین مرتبه مجبوریت
خود را مشاهده می نمایند و جبر کلی و آنرا جبر تحقق خوانند در مرتبه
بقا بعد الفنا اخص خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جبار
و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه
در بدایت مختار بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت
مولوی قدس سره در بیان جبر جزوی میفرماید **مثنوی**

جملهٔ عالم مقر در اختیار　　امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست　　اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است　　زانکه جبری حس خود را منکر است
اختیاری هست ما را بیگمان　　حس منکر را نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا　　از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر　　یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی خشم و تشریف و عتیب　　نیست جز مختار را ای پاک جیب

ای که فردا

ای که فردا این کنم یا آن کنم　　این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید　　امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند　　با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را میزنند　　آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا　　ور نیائی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند　　امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار است

آن یکی بر رفت بالای درخت　　می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی　　از خدا شرمت بگو چه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا　　گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی　　بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن　　تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت　　میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار　　می کشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده اش　　میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو ملک او　　من غلام آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار　　اختیارست اختیارست اختیار
چون نهد رنجور سر را بر سپند　　اختیارت هست بر سبلت مخند
در هران کاری که میلست بدان　　قدرت خود را همی بینی عیان

واندرو کاوی که میلت نیست خواست / خویش را جبری کنی کاین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر که سرّ جبر چیست

جبر آنست که موجد همه افعال ایزد است اما میان فعل که باختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از و واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه میفرماید قدس سره

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه اش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقل است این چه عقل حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار فعل ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو بیند در عیان / او یقین داند نه ره در گمان
اختیار آن اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیارش را از آن
خواستش نیکو نمی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

خلق

نهد

چونکه گوئی فسق من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض گفتنیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم گشت او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت افزونت کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بهم پیوستن رگ بسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که می خندی چه پا را بسته

در بیان جبر یقین و سالکان که افعال بذات واحد کنند

شکر نعمت ز نعمت افزون کند / کفر نعمت ز نعمت بیرون کند

مخسب

پی

و این در مرتبهٔ توحید افعال باشد **بیت**

وكل الذي شاهدته فعل واحد — بمفرده لكن بحجب الاكنّة

و ازین زیادت جبر تکلف و بالاتر ازان جبر کلی است چنانچه ایمای بدان رفت و این جبر است که اشارت بدان مرتبهٔ آن عارف کامل کوید حضرت صاحب گلشن میفرماید **مثنوی**

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود او مانند گبر است

وسخن ایشان اگرچه بظاهر جبر نماید اما بمعنی نه چنانست دران حال گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش الحق بیش نیست چنانچه در مقام قرب نکته ازان گفته خواهد شد **مثنوی**

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امارهٔ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطرها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ — در صدف دریای خرد است و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون در درونشان مشکها

تو مگو کاین ناف بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون بود

تو مگو کین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال

عامه

نان جو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود آن روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی — بی خود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مرده وار

هرچه گویی گفتهٔ من باشد آن — هرچه روئی رفتهٔ من باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب — که ز جام حق کشیدست او شراب

نهر سابع در بیان علم و عمل و مراتب ایشان و این نهر بدو رشحه انقسام می شود **رشحهٔ اول** در توضیح مراتب علم و عمل نزد عرفا منقسم باشد به سه قسم علم شریعت و آن علمی است که متعلق باشد بتکمیل بنیهٔ بدنیه از افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تخلق باخلاق الهیه و علم حقیقت و آن معرفت حق است و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و بتقسیم دیگر علم سه نوع است یا علمی است که حاصل شد بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند یا علمی است که بدیده آمده از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمی است که بی تعمل و تکلف حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که نزدیک پروردگار است بی واسطه مخلوق که قال الله تعالی وعلّمناه

وعمل

هیأت

من لدنا علما و هر یک ازین علوم ایمانی خواهد رفت بدانکه علم جوهری شریف عزیز و دانش نقدی نفیس است و میان شرح علم درجه و حصر نیاید و او آلت تحصیل مقاصد است پس ببرکت او مقصود حاصل باید کرد و اعراض دنیوی بیکطرف نهاد البته علم باید که مدد اعمال آخرت باشد نه وسیلهٔ اموال دنیا برای آنچه علم باقی است و مال فانی و باقی بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست **شعر**

فان المال یفنی عن قریب ‌ ‌ وان العلم باق لایزال

و حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

خاتم ملک سلیمانی است علم ‌ ‌ جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریائیست بیحد و کنار ‌ ‌ طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او ‌ ‌ او نگردد سیر از جستجو
کاین رسول حق بگفت اندر بیان ‌ ‌ اینکه منهومان هما لایشبعان
طالب الدنیا و توفیرا انتها ‌ ‌ طالب العلم و تدبیرا انتها

مضمون حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کنندهٔ علم و لفظ حدیث اینست که منهومان لایشبعان منهوم العلم و منهوم المال و ازینجا معلوم می شود که این علم غیر علم دینی است چرا که علم دینی باشد و برین تقدیر این قسمت هم درست نبود چه یقین می باید که باین یکدیگر باشد

پس درین قسمت چه بگماری نظر ‌ ‌ غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت ‌ ‌ کت برون زینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند ‌ ‌ مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجرهٔ حیات میجست و ندانست که آن درخت علم است و هر که از میوهٔ او چشید بحیات ابد رسید کالناس موتی و اهل العلم احیاء **مثنوی**

گفت دانائی برای داستان ‌ ‌ که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او بر خورد ‌ ‌ نه شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی ‌ ‌ بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب ‌ ‌ سوی هندوستان فرستاد از طلب
سالها میگشت این قاصد ازو ‌ ‌ گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت ‌ ‌ نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند ‌ ‌ کاین بجوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندران مدت تعب ‌ ‌ عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه ‌ ‌ اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالم قطب کریم ‌ ‌ اندران منزل که آیس شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم ‌ ‌ ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من ‌ ‌ چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب ‌ ‌ اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست ‌ ‌ ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت برگو کز چه نومیدیستت ‌ ‌ چیست مطلوب تو رو با چیستت

کیست

گفت شهنشه کردم اختیار — از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او میوهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم

بس شگرف و بس بلند و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای — زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم دان کش صد هزار آثارهاست — کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت ناکسان که علوم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب سازند و دران حال از غایت بدگوهری لوای عذر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب اهل تازند مثنوی

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و توان — فتنه آمد در کف بدگوهران

وآستان از دست دیو این سلاح — تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

آنچه منصب می‌کند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه ناکس اهل حکم مر شود

کران

مال و منصب

مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوائی خود خود بدست

علم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید و در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود — لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره رو را چو غول راه‌زن

این لسان الطیر و علم آموختن — طمطراق و سروری اندوختن

صورت آواز مرغست این کلام — غافل است از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که خواند لحن طیر — دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

داند

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفهٔ آن عالم نشاید و ازو هیچ کار نگشاید و ازو هیچ کار نگشاید

علم تقلیدی و تعلیمی است آن — کز نفورش مستمع دارد فغان

طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که آن بی‌جان بود — عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا — می‌کشد بالا که الله اشتری

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوار است دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان — وز تجلی چهره‌ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است

در مذمت علمای بی عمل و ایشان مشبه اند بچراغی که خود می سوزد و مجلس را می فروزد و یا طبیبی که بیمار است و دیگران را بتربیت خود معالجه می کند و خود از آن بهره بر نمی گیرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود یعنی خود عمل کند از جمله علمای ربانی باشد که اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود لغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی / گر کنی چندی شوی نور نوی
علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن از نور پاک / کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد نیز هم با پر غیر / لاجرم کم بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبی را بدان کن ذوالفقار
چونک مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود جود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری وز بید زیر
بر همه درس توکل میکنی / پشه را تو در هوا رگ میزنی
مست تعلیم لسان ای چشم شوخ / همچو نقشی خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر هیچ چیز نداند خود را داند عالمست چه شناخت خود مؤدی بشناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر همه علمهاست **مثنوی**

تو همی دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت کالا تو می دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته
نیک بین سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها این است این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول این بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود کو هست نیک

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمت آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

داند او خاصیت هر جوهری
جوهری خود را نداند چون خری

صد هزاران فصل داند از علوم
جوهر خود را نداند آن ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنک درویشان ساده دل را بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نمی گذارد همچنان که مثلا بر روی آئینه نقشی کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آئینه از اول بی نقش بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت میکند

فکرت بد ناخن پر زهر دان
می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
پر گشائی در خیال این بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر
عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این دم کن اگر آدم دمی

آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رأیها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زین گزیر

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

می فزاید در وسایط فلسفی
از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزان از دلیل و از حجیب
وز پی مدلول سر برده بجیب

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلی رهبرست

بس چرا علمی بیاموزد بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

احمق ام بس مبارک احمقی است
که دلم با رب و جانم مستقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق الفلک

پیش اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند هر دم ترا رحمت نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با کولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده

در کند از فضل از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد یزدان نان برون
ما خلقت الانس الا لیعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

چون کشید از کیمیا قارون بینا
کر فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و درس عشق که از علماء قشری در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و در یابد که و علمناه من لدنا علما کما قال قدس سره العزیز

هر که در خدمت بپیش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه

گر بخوانی صد صحف بی سکته
بی عمل یاد است نماند نکته

ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم می شود که چون استعداد عارف از چشمهٔ حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب ناپاینده مستغنی است یعنی علم ربانی

هر چه باید از درون یابد نه از برون و یک قطرهٔ آب که در درون خانه باشد به از جوی که بر بیرون رود زیرا که در وقت از و نفع رسد نه از انجه در بیرون است که آب خانه واصل است و آب بیرون عاریتی و لابد بود نقصان ترد الودایع کما قال قدس الله سره العزیز

حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت سازد از آن کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت می کشی
هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سخا
زاحتقان چشمها گردی غنا

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد او حلقه کند
تا که اندر خون شان غرقه کنند

آب بیرون را ببندد آن سپاه
تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

گلشنی کز نقل روید یکدم است
گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای با مزه دانش وران
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته ایم
که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این حال غافل اند

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر گل زند باری شود

قلعه

چاه

گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور کی یابی جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی مفید و اوستا [معید]
بی صحیحین و احادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آئینه نقش چینیان ظاهر بین را بسلطان روم نمودند بهتر از آن که ایشان کشیده بودند بجست صقالت محو و تصفیه آن والصوفی هو الصافی **مثنوی**

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم واقف تر بدند
رومیان گفتند یک خانه بما — خاص بسپارید و یک خانه شما
بود دو خانه مقابل در بدر — زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند — همچو گردون ساده و صافی شدند
هرکجا رنگی به بی رنگی رهی است — رنگ چون ابرست و بی رنگی مهی است
چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها می زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها — می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیده از میان
عکس آن تصویر آن کردارها — زد بر آن صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر — بی ز تکرار کتاب و بی هنر [پدر]
لیک صیقل کرده اند آن سینها — پاک از آز و بخل و حرص و کینها
آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب — آینهٔ دل است در مضمون جیب
تا ابد هر نقش نو کآید برو — بی حجابی می نماید اندرو
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ — هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق برخوردار شوند **مثنوی**

پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چست بوالفضول

پیش اوستا و فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی بود
پیش استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است

حکایت آن نحوی که خواست که با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح در وی تلقین کردش که محو نشوی با آشنائی در یا نرسی که در دریای محوی می باید نحو بیکار نباید **مثنوی**

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتی بان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر خود کردی فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بآن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من شنا کردن مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده / این زمان چون خر بگل درمانده
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس نام دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که بمطلب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل باز رستند پس آینهٔ دیگران را از آن منزل و خبر علامات آن راه نباید مگر بجهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر **مثنوی**

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم و قبیح **مثنوی**

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

پنهان در نامه او حمد و ثنا || زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست || گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان || نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود غایبست || بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرکه او اندر نظر موصول شد || این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین || دفع کن دلالها را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد || نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را || حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست || کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو || بهر این آمد خطاب انصتوا
چون تیمم با وجود آب دان || علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس || رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر || بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست || ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی کو نه بمسخرگی است دوست || ابلهی کو واله و حیران اوست

قانیت

اکثر

رشحهٔ دوم در ترتیب مراتب عقل بدانکه عقل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق سبحانه بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و اورا قلم اعلی و نور محمد صلی الله علیه و آله وسلم نیز گویند و این مرتبه لفظ و نص حدیث

وارد است و همین یک جوهر است که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفته‌اند و بواسطهٔ توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از ما فوق و افاضه با تحت قلم خوانده‌اند و بجهت ظهور اشیا بدو که مرآت عکوس اشعهٔ جمال و جلال است بنور مسمی گردانیده‌اند و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کامل است عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضعی صیقلیست از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم بدین معنی اشارت میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و این را بسبب این خاصیت عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفهٔ محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل قرآنی و دیگر عقلیست که آنرا معادی خوانند و عقل قامع نیز گویند که بازدارد نفس را از معاصی و تحریص کند او را بر ادای طاعت و این عقل از شوائب اوهام صافیست و دیگر عقلیست مشوب بوهم و آنرا عقل معاشی خوانند و در اثنای ابیات نکته در بیان هریکی از آن یافت بادنی تاملی ولله الحمد علی التوفیق

تا چه عالمهاست در سودای عقل || تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و ملایکان خود عرشی اند || بی حجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط || عقل باشد در اصابتها فقط

نامند عقل

حیز عالم

جنس را جنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت

فرق زشت و نغز از عقل آورید | نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید

آفت رغبت چشم کام‌ها | مخلص رغبت عقل و دام هین

عقل را اندیشه یوم الدین بود | وین هوا پر حرص حالی بین بود

عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین

عقل ضد شهوت است ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

گفت پیغمبر که هر احمق که هست | او عدوی ماست غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و روح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام از بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم

مایهٔ عقل است نه نان شوا | نور عقل است ای پسر جان را غذا

غیر حس و جان که در گاو خر است | آدمی را حس و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در دل آن آدمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب سماست

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کام پی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

عقل جزوی گاه حیرت که نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است | پاسبان و حاکم شهر دل است

بهر این گفت آن رسول دلنواز | ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضیل بعضی از آن بر بعضی دیگر وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ مثنوی

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از ذرهٔ شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود

وای آن عقلی که او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز بسوی خسران نباشد نقل او

عقل دو عقل است اول مکسبی | که درآموزی بحرف مکتبی

از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر | وز معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ او گران

لوح حافظ باشی اندر دور گشت | لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

گر ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانها از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد و بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل کرد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد

عقل جزوی آلت وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقل است آنکه مار و کژدمست

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز سلطان ای وزیر

ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورتست عقل خود را با عقل دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل تمام تمام که آن دانای کاملست نادر باشد و دیگران یا نیم عاقل باشند و نشانهٔ ایشان آنست که بدانند که ندانند یا غافل محض که بهر حالی نمی دانند که نمی دانند پس اگر توجه بجانب عقل کاملی کنند یا عقل جان بکمال رسد یا از مرتبهٔ جهل بعقل برسند مثنوی

عقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پر ز نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بی خویش رو

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست زد در وی چو کور اندر دلیل / تا بدو شد چست و بینا و جلیل

وان خری که عقل خوشبویی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام

زنده‌ای نا همدم عیسی بود / مرده‌ای نا زنده از عیسی شود

عقل کلت نیست خود را مرده کن / در پناه عاقل زنده سخن

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

عقلهای خلق عکس عقل اوست / عقل او نکهاست و عقل خلق پوست

مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق راز دیگر پیش مجو

در بیان تصور عقل معیشتی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نانمودن و در جنت اقامت از بادیه این عقل بسر منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کین عقل و رنگ / وارواز گلزار معنی بو و رنگ

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین عقل ما
داندش آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشه بی اوستا حاصل شدی

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

میفتد این عقلها از افتقاد
در مغاکی حلول و اتحاد

عقل بودش و مز حیرت بجز
تا ز حیرت ار ربا پای ای سبر

چون ببازی عقل در عشق صمد
عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند
بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم شده ساقی عمر
سیر گشتند از خود و باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است بحضرت سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلاسل نزول این نهر دو رشحه نمّا بوادی استفاضه را سیراب خواهد ساخت

رشحهٔ اول در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت آباد را امید روشنی عفو به پی تو آنست کو من یقنط من رحمة الله الا الضالون **مثنوی**

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبایی بر کنم

آنکه قصدش از خریدن سود نیست
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافته است
آب آن را از کرم دریافته است

زد بنا ور زر رحمت باخته
عین کوزان را ثابت ساخته

مومن و ترسا یهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و آب و کوه را
هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نامستحق و مستحق
معتقان رحمتند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کمال
از جناب حق شنیدی که تعال

حسن ظن است و امید خوش ترا
کز ترا گوید بهر دم برترا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون صدا از دست اندازان بیم

نیستم امیدوار از هیچ سو / آن کرم میگویدم لاتقنطوا

مجرمان بنگر کرمهای خدا / که ترا میخواند آن سو که بیا

بس مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفوی یا اله

جز که عفو تو کرا دارد پسند / هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان / از وفور عفوتست ای ذوالامان

عفوهای جمله عالم ذره / پیش عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفتند ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل راندی فرس

از تقاضای تو میخارد سرم / ای برده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت است و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبه عنایت ازلی و سابقه رحمت لم یزلی نبودی سرگشتگان بادیه گناه را لمعه امیدواری هرگز روی ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

نامه آید در بدست هر بنده / سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

می کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند / بر امید روی واپس میکند

اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آید بدست / ای خدا آزار وای شیطان پرست

نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

دور

جون ترازوی تو کج بود و دغا
راست جون جویی ترازوی جزا

جونکه پای جب بدی در عذر و کاست
نامه جون آید ترا در دست راست

بنده گوید آنجه فرمودی بیان
صد جنانم صد جنانم صد جنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

بودم امیدی بمحض لطف تو
وان کرمهای که باشد بی عتو

رو سپیس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم دادهٔ از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بران

جون شماریده آن جرم و خطا
محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک بازآریدش بما
که بدستش جشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنم
وان خطاها را همه خط بر زنم

آتشی خوش بر فروزم از کرم
تا نماند جرم و ذلت بیش و کم

شعله در بنداه انسانی زنم
خار را گلزار روحانی کنم

ایمنا من بترسانم بعلم
خایفانرا ترس بردارم بحلم

باره دوزم باره در موضع نهم
هر کسی را شربتی درخور دهم

بنگاه

رشحهٔ دوم در بیان خوف که اگر رجا آمیخته باید بخوف تا مومن ایمن نشود فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون وهرکه امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت الا تخافوا

ولا تحزنوا

ولا تحزنوا وابشروا بالجنة بی طرف خواهد بود چه این خطاب باکسی راست آید که خایف و حزین باشد و شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف مذکر است و رجا مونث جون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت الا تخافوا مر خایفانراست بحکم این حدیث که من تواضع لله رفعه الله **مثنوی**

لا تخف دان جونکه خوفت داد حق
نان فرستد جون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کورا خوف نیست
غصه آنکس را کش اینجا خوف نیست

او بهارست دگر را ماه دی
شاد از وی شو مشو از غیر وی

هرجه غیر اوست استدراج تست
گرجه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

انجنان کز فقر می ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدند از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم
وز پی هستی فتاده در عدم

علم حق با تو مواساها کند
جون ز حد بگذشت رسوایی کند

حلم حق گرجه مواساها کند
لیک از حد جون بشد پیدا کند

خاطر مجرم اگر ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح و یاوه را
آنکه ترسد من جه ترسانم ورا

هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند
مرده دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان
هست درخور از برای خایف آن

طوف

لقاست

انگه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن — خاطر ویرانش را آباد کن
لاتخافوا از خدا نشنیده — پس از چه خود را ایمن و خوش دیده
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لاتخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا باز رسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق باحوالی دارد که در غایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغت دارد چنانچه بمعنوی فرموده است مثنوی

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال آن روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هم مند — از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را
عارفت و باز رست از خوف و بیم — های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بر دمد — آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود رود سوی فنا — آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان میان عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی این نهر به رشحه منقسم است رشحه اول در بیان فوائد عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات

والارض و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوت عالمه بر و تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی تمام گردد و این عدل اگرنسبتی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات قدس سره گفته است که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقاً قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارت است از وضع شی در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی مورد حالی کار وی فرمایند و جان عیسی وش را کار نفس خر طبع نه فرمایند چنانکه فرموده اند مثنوی معنوی

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست — روا مدار که در کار گل شود مزدور
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموقعش
این همه دان تو که آن کو عادلست — فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کارها — نه بشب چو یک زنان با جها
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش — نه بهر چیزی که باشد ابکش
نعمت حق را بجان و عقل ده — نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

عامله
عامله
جنانکه فرموده اند مثنوی معنوی
دیده یا توی کو زرا عشق کرد فاش
او همیدانم چه خواهد بود باش
را

بر سر عیسی نهاده تنگ بار … خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست … کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش … ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد … تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بعدل دستیاری ضعفا و پای مردی عجزه نمایند که تا برکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم **مثنوی**

حق تعالی عادلست و عادلان … کی کنند استمگری بر بی دلان
خوی شاهان در رعیت جا کند … چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها … آب از لوله روان در گولها
چون که آب جمله از حوضیست پاک … هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید … هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستادان معروف شد … جان شاگردان او موصوف شد
شیر مردانند در عالم مدد … آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند … آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خللهای جهان … آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند … همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی … کو بود سخرهٔ هوا همچو خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد … کو سر نفس ظلوم خود برد

بدان

ورنه آن ظالم که نفس است از درون … خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحهٔ دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت که الظلم ظلمات یوم القیمة و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر نام جهان و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش مخیلات خود که ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است که والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی قدس سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز ازینجا توان دانست **مثنوی**

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان … اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش پر هولتر … عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی … از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن … بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان … رو ز قرآن جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید … نک جزا طیرا ابابیلت رسید
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار … قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان … تو گمان بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره کم از بزغاله ام … گر نباشد حارسی از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد … داند او بادی که بر من می وزد

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
بس همین جا دست و پا بیتی کند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که مویدا کن مرا ای دست و پا
ای بدو دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
ظلم چه بود وضع در نا موضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
سنگ تا کی حمله بر مسکین کند / تا تو اندر خم بر مسکین زند

رشحهٔ سیوم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در کاری بجزای او میرسانند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره مثنوی

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندی / سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا
بارها پوشید پی اظهار فضل / پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی دیدی تو شر / گر ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق مرجه نیست هر کس کنی دیگری را بر کارند تا با تو همان کنند که تو با انکس کرده که اعمالکم عمالکم مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی کان زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش شود
قصد جفت دیگران کردم زجا / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
این ندانی تو که گر من چه کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت آن عدتم به عدنا به

ای درویش حقیقت مکافات وقتی که دریافته شود که آدمی را مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد مثنوی

گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هر دم پاسخ کردار او
چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح — حاجتش نبود که گوییدش صریح
این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم رمز نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
این مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور آخرت دارد و عطاش منازل اجتهاد را از زلال اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار را در هشت رشحه باز خواهد یافت **رشحهٔ اول** در بیان آنکه ورای این جهان دیگریست که بازگشت همه بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلخنی اما اینها که بسته‌اند صورتند از آن معنی خبر ندارند والا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هرچند زودتر ازین زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی رسند کما قال قدس الله سره العزیز **مثنوی**

آن جهان و راهش ار پیدا شدی — کم کسی یک لحظه اینجا بدی

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی سکر و صحو انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهای کندرون جامهاست — از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سوراه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هرچند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر می دهند مقیدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینایی تصدیق نمی نمایند و جز عالم ظاهر عالمی نمی شناسند **مثنوی**

گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها و باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا — در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور — زانکه تصویری ندارد وهم کور
همچنان که خلق عام اندر جهان — زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ — هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت — کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش کن همچون جنین / تا بخشندت حواس نوربین
از جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ ازان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

نکتهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد و مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تا کالاه او را بنماید

مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی بود آن میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد از رومیان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هرچه پنهان باشدت پیدا شود / هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر گردد

مثنوی

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگان خوارتن
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
میفرستاده غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله مان ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای بران / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
میدویدند آن نفر تحت و علا / در قی افتادند ایشان از عنا
بعد ازان میراندشان در دشتها / آب می آورد ازیشان میوه ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو این تاند نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتها

چو سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افضحت

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر خر سر را سزد دندان سگ

رشحه سیوم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن تا کسی را دیده بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از آن حکمتها روی بدو ننماید و از جمله آن حکمتها یکی آنست که تا حال آنکس روی بترقی نهند چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدلی که بمصابه فنایست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که تبدیل دیگر است مر آئینه ترقی خواهد یافت **مثنوی**

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند

این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چسپیده‌ای ای نافتی

چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جو که مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا آن مراحل را مقام / نه نشانست آن منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چسپیده

حکایت حال غافلی که میگفت که چه بودی که اگر مرگ نبودی جهان **مثنوی**

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان نا پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره زاری کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند آن غبین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل و آتشکده

و از ینجاست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت **مثنوی**

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا نکردیم قبله مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / از خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زان است اندر نقش‌ها کردیم ایست

تا کسی انکار نکند این حسرتش دست ندهد و بسر این مسئله قطعاً راه نیابد

مثنوی

زان سبب دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

کوی آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم

ای دریغا پیش ازین بودیم حل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

هر که میرد خود تمنا باشدش / کو بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر در مرگ اظهار حقایق است چنانچه موسی کلیم علی نبینا علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق وجواب آمد از حضرت حق سبحانه وتعالی مر او را مثنوی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت می دانم که پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا کای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو هم خود داد دهی انصاف این



چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / شد ز حکمت روزی هر خاص و عام

داس بگرفت و مر او را می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می بری

گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درین جا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت هر دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش خرمنی بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این مرگ ای شهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحهٔ چهارم در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از وصلت مرگ قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت والله علی کل شیء قدیر مثنوی

تو بدان که تن بود همچون لباس / روح را او لابس آمد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو نهان

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن
سایه را بی شخص خود نبود توان

قامت تو بر قرار آمد بناز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

روح از توحید الله خوشترست
غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف
وان حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توئی که بی بدن داری بدن
پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

این جهان خوابست اندر ظن مایست
گر رود در خاک دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم درست دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نه دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایم است
گفت پیغمبر که خواب نایم است

کوزه گر گر کوزه را بشکند
چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصهٔ عزیر پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای او بعد از [illegible] — مثنوی

هین عزیرا در نگر اندر خرت
که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه جزو و بر هم می نهد
پارها را اجتماعی میدهد

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهات در یوم دین

تا به بینی جامعی را تو تمام
تا نلرزی وقت مردن زاهتمام

همچنانک وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی
کز چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا ازین گنج بمقصدی رسی **مثنوی**

باش خواهان اجل چون طفل شیر
نه زرنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جو می باش نه از عجز و رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
میتوان کردن عمارت بی زرنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر
ورنه دایم من زدم انجا تبر

اگر داد بتر را دادمی / این زمان غم را تبر را دادمی

رشحهٔ پنجم در بیان حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغرا که آن عبارتست از موت کما قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من مات فقد قامت قیامته این انبعاثست بعد از موت طبعی بسوی حیات در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت کقوله صلی الله علیه و آله وسلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث آورده است یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آن که حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا موید سر این حال شد یعنی هر تخمی که بکارند همان برآید و همان بر دهد چنانکه گفته اند **بیت**

خوش کن صفتت زانکه در عالم حشر / حشر تو بصورت صفت خواهد بود

و حضرت مولوی معنوی قدس سره در معنی فرموده اند **مثنوی**

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور / این صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل کل شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحانست / عالم ثانی جزای این و آن
بیرلیکان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

قیامه

پیشهای خلقها همچون جهیز / سوی خلق آید بروز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد نامه‌ها
خاک را در گور او آگنده بین / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکنده اند از خاکدان
در زمستانشان اگر او داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سبزها پیدا شود / هرچه خوردست این زمین پیدا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری بمرگ و زندگی تا حالات این را بدان قیاس نماید **مثنوی**

صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار آن نحو / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت کرده باشد سوی خوشیها / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بدی او خام و زشت و در ضلال / نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بدی وی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار آید در یمین
هست ما را خواب بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر وانمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر پس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر   این خیال آنجا برد یابد صور

در معاد پس چنین خیال خانه   در دلش چون در زمین دانه

آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه گیر

ای درویش از این حالها که گفته شد خبری از آن عالم می آید و این نه بجهت آنست که مردگان فهم ندارد اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانچه در آن حکایت میفرماید مثنوی

خواجه گفت ای پای مرد با نمک   آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود   بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند   مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش   تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام   تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش   ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان   این جهان پردست غیب آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست   تخم در خاکی پریشان کردنست

وقت بدرودن که منجل زدنست   روز پاداش آمد و پیدا شدنست

هیچ کشتی انجمی آید بکار   تا نباشی در درو تو شرمسار

روز حشر این جسم تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کاین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کاین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحهٔ هشتم در بیان حال کسانیکه از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیدهٔ دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش بر آشیانهٔ خود افتد و قفس از طیران مانع میشود خواهد که آن را بشکند و بیرون پرد و اینجا سر قرب برب الکعبه ظهور میکند مثنوی

صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم

چونکه نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودان را بد این دم امتحان

جهودان می گفتند ما دوست خدائیم و بهشت خاصهٔ ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این راست میگوئید خواهان مرگ باشید

مثنوی معنوی

چون تمنوا موت گفت ای صادقین   صادقم جان را برافشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفس هشتن پرید آن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در   مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس   خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار   نه خورش مانده است و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند   تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانت چنین بیرون بود   آن قفس را در گشائی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
مردن این ساعت مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم یکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
منتی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

حکایت سید الشهدا امیر حمزه عبد المطلب رضی الله عنه که حالات مرگ را با آرزو می جست تا بحیات ابد رسید که ان علی الحس والانس السیف والخنجر ری تا معنی قول حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب فرموده است **مثنوی**

در غزا اما حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

ومعنی آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه **مثنوی**

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش رومی آینه خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
زانکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی رضی الله عنه که با شادی تمام وفات میکرد وکسانش را محل تعزیت و او را وقت تهنیت **مثنوی**

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب ... پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست ... تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال ... گفت نی نی الوصال است الوصال

گفت امشب در غریبی میروی ... از تبار خویش غایب می شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من ... میرسد خود از غریبی با وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما ... گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است ... گر نظر بالا کنی نه سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ ... گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر ... قوم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه ... شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهانرا مونس است ... مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان ... چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنک جون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شناسا شدند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهر است غنیمت می شمارند

انبیا را چون بوصل افتد نظر ... وانکه ایشانرا اجل باشد شکر

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن ... چون روند از چاه و زندان در چمن

اون کردون اکر صد بارشان ... خورد کوید اندرین کلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند ... از خیال و وهم کی ترسیده اند

وارهیدند از جهان پیچ پیچ ... کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرد گشته از غوغای تن ... می پرد با پر دل بی پای تن

همچو آن زندانی کاندر شبان ... خسبد و بیند بخواب ان گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر ... تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب ... وا مرو والله اعلم بالصواب

این چنین خوابی ببین خوش چون بود ... مرگ نادیده بجنت در رود

خلق گوید مرد مسکین ای فلان ... تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است ... هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود ... چه غم است از تن در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن ... کو بگلشن خفته یا در گولخن

میزند جان در جهان آبگون ... نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون

پس کسانی کز جهان بگذشته اند ... لا نه اند و در صفا آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان ... همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ... خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین ... تا بقای روحها دانی یقین

هر کرای و کسل خود از تن تاست ... جان ز حبس جسم در پریدن است

غفلت از تن بود چون تن جان شود ... بیند او اسرار را در بیچ بیچ

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیه ابدی چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی
که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت تا دانی

و نکته او من کان میتاً فاحییناه عبارت از میت و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی واستانند بدان جان زنده ابدی باشد چنانچه فرموده است مثنوی

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

بار شدست و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری

همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد آن شمع جان

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها بود

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است ازگون و فساد

وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
بی عنایت هان و هان جایی مایست

جان کندی و اندر برده‌ای
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود

چون بمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان

بی حجابت نیست اسرار لباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت وآن طفلی بمرد
رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند

هی زچه معلوم کرد ای ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند وآن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا خواهیم دست از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقاء اشیا در هر آنی باز نمودن حقایق آن مثنوی

گر دو دیده مبدل و انور شود
این جهان منتظم محشر شود

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند

و این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس سره الاکبر

در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد که بدان صورت قاعده
کلیهٔ العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمامست تمهیدی
و حاصل آنست که عالم عبارت از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت
هستی و درین سخن صاحب گلشن میفرماید بیت

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبکهای مشکات وجودیم

ازین نکته باز توان یافت وان اعراض که دانستی مع الانفاس
والآنات متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی عالمی بعدم میرود
و در همان آن مثل آن بوجود می آید و درین صورت قاعدهٔ کلیه است
واکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافل اند کما قال الله تعالی
بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسراری که درین باب یکی
اقتضای آثار اسماء متقابلات بعضی لطیفه الحی و المعید و بعضی
قهریه چون القهار و الممیت که همه دائما بر کارند و هیچ یک را
تعطیل جایز نیست پس چون حقیقی از حقایق امکانیه بواسطه حصول
شرائط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه
بروی افاضهٔ وجود کند بعد از آن سبب قهر احدیت که مقتضی اضمحلال
تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ
بمقتضی رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد
متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل شود و باز بتعین دیگر
برحمت رحمانیه ظهور کند و هکذا الی ماشاء الله پس در آنِ عالم بعدم

میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه تعاقب امثال
و تناسب احوال گمان میبرند که وجود عالم بر یک حال است و از منه
متوالی بر یک منوال و فی الحقیقة نه چنانست که ایشان را گمان است و حضرت
قطب العارفین قدوة الواصلین مولانا عبد الرحمن جامی ادام
ظلال الحقایق اشارت بدین فرموده است رباعی

چیزی که تمایشش بیک منوال است — واندر صفت وجود بر یک حال است
در دیدهٔ نظر گرچه بقائی دارد — آن نیست بقا تجدد امثال است

وین حشری است که درویشان آنرا قیامت نقد گویند و ساعت
حاضر و هم میر دو می فرموده است بیت

اندر قیامت ما هر لحظه حشر است — زین حشر بی شعورند این مردمان

قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
و فی الواقع می بینند کاملان مناظر تحقیق را که دیدهٔ دل ایشان
بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
منور است ازین حالت نیک با خبرند و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی
جوهری چند ازین رشته در رشتهٔ بیان می کشد مثنوی

هر نفس نو می شود دنیا و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری می نماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می نماید صورت انگیزی صنع

بس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است / مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردد هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدن شان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفت ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو آب اندر روش کش بسته نی
شادی هر روز از نوع دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت در ابیات اشارت می کند بر این معنی که لا یتجلی الله فی صورت مرتین و اینجا که کل یوم هو فی شان بر عز و جلا جلوه

میتابد شو

کل یوم هو فی شان جنانست وجه شان / یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست / هر زمان نشاهٔ دیگر شود از جلوه عیان

و بجهت اینست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را و پی بر بالپر اهر انفاس و مردم و قوع هر ساعتی در وجود آنکه ایشان را ابن الوقت گویند هم بدین سبب است **مثنوی**

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بیا ای جان و جان صد جهان / خوش غنیمت دار وقت این زمان
در ربودن روی به از شب روان / سرکش زین جوی چون آب روان
چون نبینی بر لب جو سبزه است / بس بدان کز دور آنجا آب هست

سبحانی

تا ذکی هر کلپتان جمیل / مست بر باران بیافی دلیل
تا لب جو خنده از ما معین / لب لب جو سبزه بر آرد یاسمین

رشحه هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان و سخنانی که متعلق باوقات دارد انشاء الله عن قریب در عین اول ثانی مذکور خواهد شد بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنت الافعال و آن را جنت صوریه ۲ و جنت اعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان می دهد که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس نفیسه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین اشارت بدین است و این جنت نفس است دوم جنت وارثه و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و آله تواند بود و اهل وارث علماء ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون سیوم جنت الصفات و آن را جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است و این جنت دل باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت روح است و گفته اند جنت عبارت است از قرب حق تعالی با تفاوت درجات آن چنانچه دوزخ

خوانند

اشارتست ببعد و حرمان باختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ
احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شرر طبایع ایشان
در رسوخ بهیات ردیه که متعلق بامور سفلی باشد در ایشان
و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق
این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی هو الله
و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما در بیان بهشت میفرماید مثنوی

حق میگوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نی ز آلت بسته‌اند — بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شده است
این باصل خویش ماند پر خلل — وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سوال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور بی قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت کلم من علم و فهم من فهم مثنوی

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بود و من
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوتها چرب و شریف
گر هزاران رطل لوتش بر خوری — میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
ان طعام است قوت خوشگوار — بر جهان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از شیر جوی انگبین — شهد کرده و رخت این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد همی عقل اسیر
یا بود که عکس آن جوهای خمر — مست گردی بو بری از ذوق امر
یا بود که لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ات را سبزه پیدا شود — خارزارت جنت الماوی شود
بود که از عکس بهشت و چار جوی — جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاری است چهار
چشمه درین عالم پدیدار است اما انها پاکست و مطلق واینها الوده
و مقید و در ضمن این نیز اشارتست شیرین است که من لم یذق لم یدر مثنوی

عرش معدن گاه داد و معدلت — چار جو در زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتان آن رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار — از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریخته‌اند — زان چهار و فتنه انگیخته‌اند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را — چشمه کرده سینه هر زال را

خمر رفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عجب از اجرا

انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر زرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول / تو ببین فارغ شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیدهٔ تست که هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد و ازین معنی حکیم الهی چنین میفرماید بیت

فصل

فضل تو تخم دوزخ است و بهشت / خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

وحضرت مولوی معنوی نیز میفرماید مثنوی

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با بر اند

وهمچنین احوال دوزخ بصور افعال ناشایست و خصال نابایست تو خواهد بود مثنوی

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت می گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حسرت آمد وای تو

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است

دوزخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلم ابتر است / آتشت زنده است و در خاکستر است

بدست

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار ناکشته بغیر نور دین

تا نه بینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش

ای درویش آتش حرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافران چون از آن نور محروم اند بعذاب این آتش موسوم اند مثنوی

نار دوزخ جز که قشر افسرده نیست / مغز با هیچ تاری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

الخبیثات الخبیثین واجبست / زشت را هم زشت جفت و بابتست

در بیان آنکه بهشت و دوزخ مرد و از عاشق ترسان و گریزان است دوزخ از سردی آه او بر خویش می ترسد و بهشت از گشادی بازار

خویشتن چنانچه عارفی درین باب فرموده است **بیت**

بسوز سینه جنت را بسوزم	بآب دیده آتش را دهم نم

و حضرت مولوی نیز همین معنی بیان نموده اند **مثنوی**

عشق پس گرم است اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش عاشق ازان روای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه زآتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هرچه دارم من کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مرا این رانه مر او را زو امان

عین ثانی در بیان دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منبع شمرده اند بود که عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدوست نبعش نهر قسمت پذیر میگردد **نهر اول** در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج بی آن مقدمات نشاید و فوات نکات این نهر چهار رشحه است که بآن تشنگان بادیه سلوک را سیراب میگرداند و هو المفیض الجواد

رشحه اول در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بردن بدان تا بتاب آن روشنائی در روزن دل افتد که الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را	در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا می خواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن	میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کل است	بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا	می کشد تا خلد و کوثر مر ترا
آن بود بینی که او بویی برد	بوی او را جانب رویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود	بوی آن بویست کو دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال بمهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون بروند دیگر باز نیایند بلکه آینده جمعی دیگر باشند چنانچه در حشر نقد وانتی و این زمان چند نکته دیگر خواهی یافت **مثنوی**

هست مهمانخانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان
هرچه آید از جهان غیب وش	دولت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز	آید اندر سینه ای صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان	زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نو بنو	خنده خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل	شکر گوید با تو از سلطان دل

ضعیف

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کوه استانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز عمر خویش وا یابی غرض
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن ازو ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که هم کسب کمالند

مثنوی

ای خنک او را که ایام خوشش / مغتنم دارد گذارد وام خوش
اندر آن ایامش کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای نازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار و غم پژمردگی است / هر یکی زینها رسول مردگی است
لیک گر باشد طبیبش لطف حق / نیست از پیری و رنج نقصان دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور ذوق

شوق

وانکه آبش نیست باغ بی ثمر / کز خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمرد ست این چراغ پر گهر / هین فتیلش ساز و روغن زود تر
پند من بشنو که تن بند قوی است / کهنه بیرون کن گرت میل نوی است

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود تا در نگری هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت

مثنوی

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه رویی و فعل زشت نه
اطلس عمرت بمقراض شهور / پاره پاره کرده خیاط غرور
این دو روزی را که روزت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه آسودست هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند زود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نه کیسه تهی

اللهم نبهنا عن نومة الغافلین

زین گون

وانکه آبش

تمثیل و حکایت آن گل‌خواره که در گل خوردن افزود و از شکر بردن می‌کاست مثنوی

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی من است	گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو	سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر ندارد سنگ و سنگت از گل است	این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد	او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست	هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت	گل ازو پوشیده دزدیده گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فتد از امتحان
دید آن عطار و خود مشغول کرد	که فزون‌تر می بدزد ای روی زرد
گر بدزدی از گل من می‌بری	رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی مر شکر را آزمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست	چند بی سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام	کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین مکوش	جز بکاری کان بود در دین بکوش

برخبر باش از خود و اوقات خود	پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان	آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن [دزدان] و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جهت جمعی است که بعد از گذشتن عمر [عزیز] آغاز فریاد کنند که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله وان کنت لمن الساخرین و آن بیت حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس سره اینجا مناسب است بیت

چون توانستم ندانستم چه سود	چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر خاکی می‌فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه می‌کردی چنین ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم	این زمان چندانکه میخواهی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / مست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنان هم بی نمک می نال نیز / گرد لیلان را نظر کن ای عزیز

و این سخنان که گذشت مناسب کسانیست که وابستهٔ وقت و حال اند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار ایشان است و وقت و حال در تحت اختیار ایشان **مثنوی**

کار

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر اند اهل مقام اندر میان

آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و بی آن در کمیست

هست صافی غرق عشق ذو الجلال / فارغ از اوقات با یک سوز حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بجنبد جسمها را جان کند

بگو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود دل مست او

آنکه او موقوف حالست او معیست / که کمی و افزونی او که کمیست

منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو

منتهی

لامکانی کان دروی نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلت ای جان از تواست / هر دو یک چیزند پنداری دو است

هر که عاشق گشت رست از وقت و حال / غرق شد در بحر عشق ذو الجلال

غرق آن نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن خود ایزدست

اینچنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

پیش با صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

مستی

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از استغراق لطف ایزدیست

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

چون

رشحهٔ دوم در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اوّل مرتبهٔ قربست بحق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابقه گذشت اما قول اول صحیح است و توبه در بدایت حال رجعت از معاصی و اعراض از مناهی و این توبهٔ عوامست و در نهایت حال رجعت از ظهور بقیهٔ انیت و این توبهٔ خاص است و بزرگی در این باب گفته است **بیت**

عام را توبه ز کردار بد بود / خاص را توبه ز دیده خود بود

اما توبهٔ عوام مبنی بر سه اصل است اوّل پشیمان از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل واین را توبهٔ نصوح گویند واین نوع توبه کار مردان است وخلعت التائب من الذنب کمن لا ذنب له درخور قد این نوع تائبان راست آمد **مثنوی**

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاده استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهرت پاک و ذلت ذاتی او نیست بلکه عارضی است ضرورت بجانب توبه بازگشت کند واگر برعکس باشد قضیه نیز منعکس باشد **مثنوی**

آن بدی عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بد / لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی تبنا ربنا
آن بزه را از خدای پاک ورد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
مر دلی را توبه هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید نار و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها آب زلال

۳

توبه کن وز خورده استغراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینا این چرا می آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست روشن همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوایی از حد می بری

حکایت در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده را بکرم می پوشد و او تصور می کنند که حق تعالی او را نمی گیرد اما فی الحقیقة نه چنانست که این کس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن است ولی ناقص جاهل از حقیقت حال غافل می باشد که ان بطش ربک لشدید **مثنوی**

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سفیدی پیش سیه رسوا شود

بضد

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین کس می نه بیند زود زود

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه اندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت از و / شست بر آیینه زنگ پنج از و

دل لطیفی همچو روی و سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت

یک نشانه آنکه میگیرد ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان

طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلاست بلکه سبب مسخست چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اهل مایده از قوم عیسی علی نبینا و علیهم السلام و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها در بیان آنکه نقض میثاق و شکست توبها

صاحب لعنت بود در انتها / نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت

موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

بر خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

حق

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا نه بیند خلق ظاهر کبت را

از ره سیصد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

توبه مردانه و چون المبان / توبه را مشکن بترس از مسخ آن

محکم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو

باز توبه می کند با رای سست / دیگ یک پف کرده توبه را شکست

توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان می کشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را

چون بیامد سخت پرش را بسوخت / باز چون طفلان فتاد و هیچ رخت

بار دیگر بر گمان طمع و سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش برود توبه و انین / او من الرحمن کید الکاذبین

چون ندارد تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان او بگماشته

گر چه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

حکایت در بیان حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است بواسطهٔ ظلمت غفلت **مثنوی**

سرقه‌ای بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چونک گرفت آن سوخته میکرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه گفتا این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود

خواجه می پنداشت کز خود می مرد / آن نمی دید آنک دزدش میکشد

بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش / می ننهد آتش کسی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ جانی نه بیند از عمش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و معاید ابلیس آنست که تا شکیبان مصطبهٔ شهوت را میفریبد **مصراع** امروز گنه کنید و فردا توبه همان حکایت دزد شکم نقدست و فا بینه سبته ای درویش عذر فردا عمر فردا می باید اما کم و التوفیق فی التوبة فانه من مکر الشیطان **مثنوی**

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو آن سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا است / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی ناگهان کر جیب و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان

بس سلاح از علم هندی و حکم / گر من این چندین سوار انگیزم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بر پیش و باز گرد از رنج فوت

بانگ بر زی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بشکنی

سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بانگ کردست او گرفته حلق را

کر چنان نومید شد جانشان ز نور / کروان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدا پس چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو اندر ره / تا ندزدد هرچه داری پا و پر

تمثیل از قصه کودکان طبعانی که در بازیگاه دینی نقد عمر بر باد دهند و آخر کار ضایع مانند **مثنوی**

شد برهنه وقت بازی طفل خورد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی اوفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود

نه شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصهای دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خورد

یک بشبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در جست جو / بو که یابی دزد را گیری گلو

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خرد خنبر که اینجا در کلنه / غافلند اینجا و آنجا غافلند

جز کسانی را که واکردند از آن / در بهار فضل آمد از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد بیالا برکشد

کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحه سیوم در بیان صحبت نیکان و پیوستن به ایشان بدانکه سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمود چه ایشان بدان شیاطین الانس اند و بوسوسه ایشان باز دغدغه خیالات فاسده روی می نماید نعوذ بالله من الجور بعد الکور **مثنوی**

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

نازد

آ

الکور

ای دل آنجا رو که با تو روشنند　　وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر　　در فلک خانه کند بدر منیر
هرکه باشد همنشین دوستان　　هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن　　هست او در بوستان در گولخن
راست کن اجزات را از راستان　　سرمکش ای راست رو زان راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد　　هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان همسنگ شد　　در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش　　خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش　　هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند　　زانکه آن خاران عدوی این گلند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان　　بهتر از عام و زر و گلزارشان
بنده یکمرد روشن دل شوی　　به که بر فرق سر شاهان شوی
آتش اندر زن به گرگان چون سپند　　زانکه این گرگان عدوی یوسفند
از ملوک خاک جز بانگ دهل　　تو نخواهی یافت ای پیک سبل
روی جو اقبال را از مقبلی　　هین غذای دل بده هم از دلی
همنشینی مقبلان خود کیمیاست　　چون نظرشان کیمیا خود کجاست
تا رخندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی　　چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان　　دل مده الا بمهر دلخوشان

زان راستان
بگرگان
جز
از ملوک
بمهر

دل ترا در کوی اهل دل کشد　　تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست　　سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کلست　　بلبلان را عشقبازی با گلست
ای خوشا زشتی که خویش شد حریف　　وای بر گل روی که خویش شد خریف
ای خوشا آن مرده که از خود رسته شد　　در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست　　مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود　　زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد　　تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت　　دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان　　گشت بینایی شد آنجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر　　نان مرده زنده گشت و باخبر
نان چو در سفره باشد آن جماد　　در تن مردم شود آن روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد　　ذات ظلمانی شان انوار شد
حاصل آن آمد که جمع یار باش　　همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان　　ره زنان را بشکند پشت و سنان
نقد خواهی آن بصحبت قائم است　　نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش از استاد جان جان است　　نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز　　رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا　　پس الم نشرح بفرماید خدا

کجفتش
بان
علم آموزی طریقش قولی است
صنعت آموزی طریقش فعلی است

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرحت اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

منفذی داری ببحری آب گیر / ننگ دار از آب جستن در غدیر

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست طلبد دلیل نیکویی او باشد و هر که با بدان نشیند و صحبت دارد و موافقت ایشان جوید نشان بدی او بود و کل قرین بالمقارن یقتدی **مثنوی**

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

صاف را هم صافیان راغب شوند / درد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان جویا شوند / روم را هم رومیان پویا شوند

طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثات است هین

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ یوسف را کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هیچ دو کس بی جنسیت قرین هم نشوند **مثنوی**

گفت جالینوس با اصحاب خود / گر مرا تا آن فلان دارو دهید

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت با من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید

گر نه جنسیت بدی از من در او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس برهم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

عکس نورانی همه روشن شود / عکس ظلمانی همه گلخن شود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بهین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

تجالس

خود

طبلها در پیش

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت دادی این سخن را باز دان

جنس سوی جنس صد پره برد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و بیم خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت علیه الصلوة والسلام چاره طلبیدن و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان

بس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

آنکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وانکه نفسش غالب آمد بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون لئیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلت هر دو آن آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است بلکه معنی ایست و در تجانس نیست که کهربا که را بخود می کشد

مثنوی

وین بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنی است نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر ‌‌ ‌ نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس ما جنس از خرد دانی شناخت ‌ ‌ سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک ‌ ‌ عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشند چنانچه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه بمیان قوم آمد خبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیة و فیه الاشارت اللطیفه **مثنوی**

بود عبد الغوث هم جنس پری ‌ ‌ چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر ‌ ‌ وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی ‌ ‌ یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه ‌ ‌ گشت پیدا باز شد متواریه
یکمهی مهمان فرزندان خویش ‌ ‌ بود و زان پس کس ندیدش زانکه بیش
برد هم جنسی پریانش چنان ‌ ‌ که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوع نظر ‌ ‌ که بدو یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان ‌ ‌ چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف کش میکشد تن را نظر ‌ ‌ بی خبر را که کشد یا با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل ‌ ‌ همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا ‌ ‌ از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری ‌ ‌ صد پرت گر هست بر آخور پری

چون بهشتی جنس جنت آمده است ‌ ‌ هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرموده جود و محمده ‌ ‌ شاخ جنت دان بدنیی آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان ‌ ‌ قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم ‌ ‌ هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او ‌ ‌ هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم ‌ ‌ در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده ‌ ‌ اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین ‌ ‌ اختر از پیش او کرده مبین
چون بدانستی که جنسیت چنین ‌ ‌ جاذب آمد پس تو خوبی برگزین
مردجی همره حاجی طلب ‌ ‌ خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در رنگ او ‌ ‌ بنگر اندر عزم او آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست ‌ ‌ تو سپیدش خوان که او همرنگ تست
هم زبانی خویشی و پیوندی است ‌ ‌ مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم زبان ‌ ‌ ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است ‌ ‌ همدلی از هم زبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد ‌ ‌ دل ز هر علمی صفایی میخورد
از لقای هر کسی چیزی خوری ‌ ‌ وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین ‌ ‌ لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر ‌ ‌ وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / میزاید خوبی و احسان ما

هر چه با خود می‌کشی آن خبر تست / وان تراهم میکشد با خود درست

خوب خوبی را کشد خوب ای جوان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحهٔ چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی سالک را از پرتو صحبت عارفانست شمع دل افروخته شد روی براه طلب آورد و طلب خود موصلست بمقصود که من طلب شیأ وجد وجد **مثنوی**

من طلب کردم وصالت روز و شب / یافتم اینک بحکم من طلب

ای طلبکاری مبارک جنبش است / این طلب در راه حق مانع کش است

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب همچو خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید فلاح

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه / نه طلب بود اول و اندیشه

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بسان فاخته

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

هین بپا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ولایت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهیست صدائی شنید که بسبب آن از مملکت فانی بریده و بدولت جاودانی باقی رسید **مثنوی**

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

بر سر تختش شنید آن نیکنام / تق تقی و های و هوئی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / آن نباشد آدمی ما نا پریست

سر فرو کردند قومی بو العجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست آن

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

گویا

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویران رنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج همچون مفلسان در هر دیار / تا بیابی وارهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانه او دیگر بنهانست و بازیافت آن موقوف بر طلب و گنج اگرچه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانه خود نمی‌باید جست که آنچه جویی از خود یابی **مثنوی**

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجری ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمده تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نقدش هیچ و کم چیزی نماند / خواست دقّی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز دزد شب ضرار
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
در عسس وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمها بی حد و عد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه کاری اندری
وانما یاران زشت را نخست / هر که اندر دزدی ایشان تست
گفت او را بعد سوگند گران / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی و تو نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود آن خود کوی و آن خانه حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او / راکع و ساجد ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق می باید که اندیشهٔ عقل و دغدغه طلب باهم را

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بجوید گل نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را تو / تو که داری جان سخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کز و سودی برد
سود عقل امروز فردا پیش نیست / سود عشقست آنکه پایانش نیست
سود اگر بایدت بردار کام / جست و جو کن تا شود کارت تمام
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

مومنی آخر درآ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده روز و شب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی سر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا کشود قفل و ره پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / که بآخر بر سر منبع رسید
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طالب بی حوالهٔ مطلوب روی نمی‌نماید بس بتحقیق طلب مطلوب و مطلوب طالب مثنوی

بیدلان از دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش	تا دمی آخر دمی غافل مباش
جستن او جستن خود دان یقین	گر بگنجد یاد چون جونی بوز بین

حکایت در بیان آنکه درد طلب پیغامیست از جانب مطلوب وحقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت اما رفتن خود را عین کشیدن او می‌باید دانست **مثنوی**

آن یکی الله می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان کاخر ای بسیار گو	این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده	چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده ام	نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلهای چاره جوییهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر لبش قفلست و بند	تا ننالد بر خدا وقت گزند
گر بدی با او بران درگاه کار	بار دادندیش یکبار و دو بار
آنکه را خواهند او خواهان بود	وانکه را جویند او جویان شود

تشنه می‌نالد

تشنه می‌نالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش برو راغب بود
که گران و گر شتابنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

مفتاح ثانی در بیان توصیه به ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است واعتصموا بالحبل بآنکه چون طالب در طلب خود صادق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخی مکمل رساند یا ارادت تمام شیخ بر وقت او آرد چنانکه آن عارف کامل روح الله روحه العزیز می‌فرماید **نظم**

گر دولت درد دین ترا دست دهد	یا باد ارادت و طلب توجه دهد
یا موی کشان ترا به شیخ برد	یا دو اسبه رخ بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب می‌باید از بیان نهر دو صورت بود و رشحه بر مستمندان مناهج تحقیق جلوه می‌نماید والله الهادی وعلیه اعتمادی **رشحهٔ اول** در صفت شیخی که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری البرکت مع اکابرکم

مراد از اکابر بندگان صاحب حالند نه پیر ماه و سالند

والیه اشارت فی المثل مثنوی

شیخ کو بود پیر یعنی مو سفید
معنی این مو بدان ای نا امید

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد و یا خود دو موست

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو

گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کامل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سفید ار با خود است
او نه پیر است و نه خاص ایزد است

ور سر موی ز وصفش باقیست
او نه از عرشیست او آفاقیست

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
وی بسا ریش سفید و دل چو قیر

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نه سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لا شی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پاک باشد از غرور و از هوس

شیخ نورانی ز حق آگه کند
با سخن هم نور را همره کند

شیخ تابستان خفقان تیر ماه
خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده ام بخت جوان را نام پیر
کو ز حق پیر است نه ز ایام پیر

بر نویس احوال پیر راه دان
پیر را بگزین و عین راه دان

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نه ولی پیر رشاد

پیر نورانی

پیر نورانی که از پستی بود
مست و بیخود شد کسی کو یافت بود

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا ز تقلیدی تحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقهاست
هست صورت یک دل معنی جداست

آن یکی را روی باشد سوی دوست
وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر می دار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنک مقلدان تشبه باهل تحقیق می کنند از روی صورت واگر در معنی بوی از بین نشنیده اند واین حالیست که بجهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته اند مثنوی

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

ظاهرش ماند بظاهر او و لیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

نقل صوفی لیک او را نیست جان
صوفیان بدنام هم زین صوفیان

حرف درویشان بدزد دیده بیچ
تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتیست که راه نارفته دعوی راهنمایی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت مقامات خبر دهند مثنوی

ای بسا زراق گول بی وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

رهنمی داند قلاوزی کنند
جان زشت او جهان سوزی کند

زرق چون برقست اندر نور ان
راه نتوانند دیدن رهروان

ایچ قلاوزی مکن از حرص و طمع | پیروی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه | این طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ | دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند | بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا | راز هدهد کو و پیغام صبا
بانگ بر بسته ز بر رسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان | بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمان زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست | کار دونان حیله و بی‌شرمیست
حرف درویشان بدو بگرفته یاد | تا دکان را واکند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی واکرده در دعوی کده
بی‌نوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
طفل راه حق چو آن پیری گرفت | پیر نه بل غول او چیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمایی چون ندیدستی بعمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه آید خیر خیزان رحیل | گم شود زان بس فنون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب | ای پشیمانی همی چون زن نجیب
عالم خاموشی آمد پیش نیست | وای آن کز درون انسیش نیست
ای بسا شوخا که بانگ انحراف | از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر کیی در کف عصا که موسی‌ام | میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
صورتش نشنیده گشته ترجمان | بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از و تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود در آن آینه ببیند و آن سبب تعلیم او شود همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آینه در پیش مرید دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و پی بتحقیق نبرد **مصراع** در راه بماند و بمنزل نرسید **مثنوی**

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه استاده نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفت آن طوطی که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بی‌خبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی سرّش بی‌خبر
همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی

زر

ردخود

از پس آینه آن استاد را — کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر — وان دگر سر است او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم — او نداند طوطی است او ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین صفت کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر — جز سلیمان زمان خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقولات ایشان نه (ایشان را) قوتی باشد و نه مستمع را بدایتی قوله تعالی اولئک فی ضلال مبین **مثنوی**

آن یکی میدید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس ورا آمد عجب زان بانگها — هیچ دیدست اینچنین اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس را نبد کو عقده حل — جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین سگان و گفتگو — در چله وا مانده‌ام از ذکر او
پر من بگشا که تا پران شوم — در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او بود
ماه نادیده نشانها میدهند — روشنایی را بدان کج می‌نهند
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویشتن را زیرکی دگر پهلوزنان — در فریب افته لبان احمقان

حکایت حال آن طایفه که برنگ و بوی معرفت مغرور شده خود را گم کنند یا آنکه چیزی یافته باشند **مثنوی**

آن شغالک رفت اندر خم رنگ — واندران خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده — این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی تا شوی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر برجهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی — پس ز شید آورده بی شرمی
گرمی آن انبیای و اولیاست — باز بی شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش

گرم و فر آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری — گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه‌ها آرند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شد و رسوانیت — سرنگون افتادی از بالا بتیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

بوشناسان اند حاذق در مصاف — تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

ور رعیت باش چون سلطان نه‌ای — خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر — دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خوش آید مر ترا — آن ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو نبی است و ولی است

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود

دیگری بگزین که ره رفته بود — تا بهم امیش ره رفته بود

در متابعت کردن مر شیخ نارسیده را و آن موذی باشد بگمراهی تمام مثنوی

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی بر قائلی

یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر باروی یکی مرغی نشست — از سر و از دم کدامینش به است

گفت اگر رویش بشهر و دمش به — خاک آن دم باش و از رویش بجه

دم مرده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

ور چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

هر جمادی که کند رو در نبات — از درخت بخت او روید نبات

هر نباتی کو بجان رو آورد — خضروار از چشمه حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی پایان نهد

هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ میوه پخته با کوره نشد — هیچ انگوری دگر غوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو — همچو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه زر اندوده اگر چه نمایشی دارد اما چون محک بحجر

پیدا شد سپیدروی کرده در تمام عیار خود چو پای محکت
تا جوهر اصلی عرض کند ع جوهری دارم و صاحب نظری میجویم

مثنوی

صد هزاران امتحانست ای کیا | هر که گوید که منم سرهنگ تر
گر نداند عام او را امتحان | پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در جهان رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند ای شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و بقا
جان هر یک مرده از گور تن | بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست | زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود

و با صطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسما، او اکمل و اتم عباد است و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است بحضرت خاتم انبیا علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات کما قال الله و انه لما قام عبدالله و بحقیقت او راست و بتبعیت ورثه او را از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بمجاز باشد

بعد عوده
داین اسم

مثنوی

هر که او زی نباشد در قران | لوزکی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود | از نهایت وز نخست آگه بود
در درون دل درآید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر | در حضور و غیبت آگه باخبر
پاسبان آفتابند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب | زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا راهست قدرت از اله | تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلقند | اولیا آیینه خاص حقند
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما انتم الا بشر مثلکم جاهلان نیز حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و از آن بیخبر که مصراع انا فی واد وانت فی واد

می گفتند

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / درمیان فرقی بود بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران همچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد امان

کاندران ترکیب باشد معجزات / کای ترکیبها گشتند مات

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

چغنه بازار چه باشد در شبه / چغنه گنجشک را دو رست ره

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر ازان می چنبد اینجا ای فلان / که بشر بینی تو مردان را نه جان

قصه جنگ انبیا برداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر انبیا را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی زمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عزت اند و غیرت الهی بحکم

اولیائی تحت قبابی ایشان را در نقاب ان بعد اولیا اخفاء پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال با کمال ایشان را نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچ کس را از اولیا و غیره هم بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر ایشان نیز مخفی باشد چنانچه شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز میفرماید در بیت **بیت** در راه تو مردانند از خویش نهان مانده بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده **مصرع** در حضرت اقدس نیز درصف ایشان چنین بارمی نماید **مثنوی**

قوم باطن سخت پنهان میروند / سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

لا یعرفهم غیری تحت قبابی

چغنه بازار چه

این همه وارند چشم هیچکس | می نخفته بی لقاشان یک نفس
روی شان را چشم حق بین دیده است | هر که آن دیدست این دیده است
پیر ایشانند کاین عالم نبود | جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند | پیشتر از کشت بر بر داشتند
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند | پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند | بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
در دل انگور می را دیده اند | در فنای محض شی را دیده اند
پیشتر از خلقت انگورها | خورده میها و نموده شورها
این فلک در دور ایشان جرعه نوش | آفتاب از جودشان زربفت پوش
اندرین یم ماهیان پر فنند | مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکو حال شد
مرحمی خواهند دایم میکنند | در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چتر را خشم شهان | سرنگون کردست ای بدگمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم عالم کرد عالم را خراب
گاه خشم آیند اما گاه جود | پیش شان صد گنج یک حبه نبود
هر کرا از جود خود بنواختند | گر گدایی بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمت است | تا کرا آن گنجها آید بدست

تا قیامت

تا قیامت گر بگوییم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهانند بر شخص حقیر خلقت خلقان کسوت بنظر حقارت منگر که شاید که یکی از اولیا باشد بویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه باشد و چون دانستی که گنجی هست اگر طالب آنی در هر ویرانه طلب تا باشد که جایی مایابی

مثنوی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانه را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می پندار اندر هر وجود
تو بهر لقمه بدر رو کم زنک | کیسه گرداند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد | وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی مار و گنج بی خار نیست | شادی بی غم در این بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم بندان لعین
او نظر میکرد در طین سست | جان همی گفتش که طینم سد تست
هر که ویران دید غافل شد ز گنج | او چو ابلیس است دارد درد و رنج
تا تو می بینی عزیزان را بشر | دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیس عنید | پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آنست کز صورت برست

مرگ

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولا جوید آزادی و مرگ

پیش آن جنّتی که بازو رهبرست — هر کلیمی را کلیمی دربراست

گر ترا باز ست آن دیدهٔ یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

خود یکی باشند مردان خدا — خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی و اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند والفقراء کنفس واحدة **مثنوی**

ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی‌شکی

فرق نتوان کرد نور هر یکی — گر تو صد سیب و صد آبی بشمری

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص خود داری یکیست — آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نمی‌گردد نوره

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکش است

هر نبی را هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

مومنان معدود لیکن ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی

جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد آن گران



مرگ

بلکه این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست — متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم — کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان — چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده — مومنان باشند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد اولیا ثابتست اما از روی مرتبه و رتبه فرق واقع است تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمان قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و خلیفة الله بحق باشد در میان خلق و این خلیفه را مقام بحقیقت مظهریهٔ ذات و صفات و اسماء الهی و او مرآت ذاتست بجمیع شیون ذاتیه و رابطهٔ فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست از ظهور واحدیت حاصل آمده و وجود خارجی مرکب که مستعد قبول مواهبست از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطب است واصل گردد و چون آن فیض باخر رسد فیض مقدس باشد و حضرت مولوی معنوی روح الله روحه العزیز

درین معنی مصنف میفرماید **مثنوی**

قطب شیر و صید کردن کار او — باقیان این خلق باقی خوار او
چون بر نجه بی نوایان اند خلق — کز کف عقل است جمله رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست — این نگهدار ار دلت توحید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بسته عقل است تدبیر بدن
ابلهانش خیره دیدند و ضعیف — کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی

ای درویش ظاهر قطب با خلق است بجهت افاده و باطن با حق برای استفاده و چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

مثنوی

قطب آن باشد که گرد خود دود — گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان — وان یکی نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویا با جلیس — وان دگر با حق بگفتار و جلیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضبط این حلیه بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای باطن نوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون ز حین
این که در وقت است باشد تا اجل — وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی الدولتین — هست یک نعتش امام المتقین
خلوت و چله بر و لازم نماند — هیچ غیمی بر د راغ ایم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه اش — کی حجاب آرد شبی بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و ایمان نماند
چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
مهدی و هادی ویست ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش او
او چو نور است و خرد جبریل اوست — آن ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق — پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صفند این پردهاشان تا امام

فهم نقصان کننده

درین سخن اشارت است بمراتب تابعان قطب که امامین اند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلا سبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنا عشر و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک ازینان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی به بسطی تمام در رساله سلسلة الاصطفا مسطور شده اگر به مطالعه آن مشرف شوی ممکن که معرفتی کامل درین باب حاصل کرد د اینجا سخن دراز است که چون حالات قطب اولیا و محققان مشایخ و مقلدان

ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایهٔ عنایت
پیری کامل و شیخی مکمل کند که ظل الله پیر است که سلطان عالم
اعتدال است السلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم مثنوی

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان — تا رهی در دامن آخر زمان
در پناه پیر صاحب رای باش — سر نخواهی که رود تو پای باش
رو تو بی خود بجو در راوی او — کو و گو ناخفته شو سوی او
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا
دل بدزد از دلربای روح بخش — کو سوارت می کند بر پشت رخش
سر مدزد از پیر فراز تاج بخش — کو ز پای دل گشاید صد گره
۲ سایهٔ او چو که سایهٔ ایزد است — سایهٔ خورشید برج سرمد است
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الافلین گو چون خلیل
اندر آ در سایه اش ایمن نشین — از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان بی شک به اند
غایبان را چون نواله می دهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

کیف مد الظل نور اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست

از

از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو
او چنان سرمست کش آغاز نیست — با چنان در یتیم انباز نیست
در بشر روپوش کردست آفتاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ ثانی در بیان مراعات آداب نسبت با حضرت
شیخ و آداب دو نوعست صوری و معنوی اما ادب صوری
نگاه داشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت
بطریق وسط یعنی نه مرتبهٔ که بافراط انجامد چون اکرام یهود
و نصاری مر عزیز و عیسی علیهم السلام را و نه بمثابهٔ که
بتفریط ادا کند چون تضییع حقوق و صف خدمت ایشان و حضرت
اقدس در بیان فواید ادب و نتایج بی ادبی سیف نامه مثنوی

از خدا خواهیم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را سوخت و بس — بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از ادب پر نور گشتست این فلک — از ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که بما اغویتنی — کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که

گفت ادب کادم ظلمنا نفسنا	او ز فعل خود نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بدان	چون بوقت عذر آن کردی نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
آن گروهی کز ادب بگریختند	آب مردی آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست	ره زن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان خدا انچنانه ادب است با خدا والظاهر عنوان الباطن مثنوی

دل نگهدارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است	که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است	زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکس پیش کوران بهر جاه	با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب	نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی	بهر کوران روی را میزن جلا
بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل بمیراند سیه دارد ورق
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند	مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد که ای محمد عفو کن	ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم بجهل	خود بدم منسوب بر افسوس و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست عین ادبست کما قیل مصراع طریق العشق کلها اداب مثنوی

گفت و گوی عاشقان در کار رب	جوشش عشقست نه ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد	خویش را در کفه شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان	با ادب تر نیست زو کس در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست

همسری

اما ادب معنوی که نسبت با شیخ مرعی باید داشت تمامی منحصر در معرفت نوعست اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان الهی اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات دریابند و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در آیند و خاطر را بدانند

این طبیبان بدن دانشورند	بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفت دهان

بدن

زبان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها

مست دل مانند ز خانه کلان
خانهٔ دلها نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها

از نبی برخوان که دیو و قوم او
می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سر ما و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان
بیخبر باشند از حال نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن
گر بسی جاسوس هست این سوی تن

لوح محفوظ است او را پیشوا
از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند این را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد که دل آگاه اوست

مومنان ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

یار چون با یار خود بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

نوع دوم استماع کلام پیر است بر وجه قبول و بگوش

و پس اصغا نمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین دانسته سخنان درویشان بسمع جان و دل باید شنود نه بگوش آب و گل چنانکه مولوی معنوی میفرماید **مثنوی**

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است
تا نگردد این کر آن باطن کر است

گر نخواهی ور نترد موش جان
کم نشان این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را
تا کنی ادراک رمز فاش را

پس محل گردد گوش جان
وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ها
قطره باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر
صد خیال بد درآرد در فکر

رخت را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی مکن خود را نشان

چونکه در یاران رسی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

گوش دار احوال ایشان را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی از آفتاب
آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمت است
تا توانم گفت با تو مرحمت است

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق باید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را بدو نسبت هیچ فایده نبود و تعیها از ان داعیه و شک نیست که حرارت قایل از ارادت مستمع است

مثنوی

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کسی نامستمع ز استیز و رد / صد کسی گوینده را عاجز کند
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبی است
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغامی زنی آری و زر / پیش تو بنهند جان سیم و زر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا فانی بود ممکن مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نی برای حمیت و دین و هنر
بلکه از چسبندگی بر خان و مان / تلخ شان آید شنیدن این بیان
که بیاید باز سلطان ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

بباید — لبیست — ممکن بود فانی

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برد افسوس دار دو عدو
گرچه باز آورد افسان کهن / از گزاف و لاف می‌گوید سخن
کهنه ایشانند پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
باز گوییم درس ده زنده گو / سوی آب زندگی پوینده گو
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون آمد از اهل ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

نوع سیوم از آداب معنوی کتمان اسرار است و با نامحرمان لب نگشادن و نقد آشنایان را در دست بیگانه ننهادن

مثنوی

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
سر غیب آنرا سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بر لبم قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
پیش ناهمت بود اسرار جان / از خسان محفوظ به از لعل و کان
چون نه بینی محرمی کو پر جان / گل نه بینی نعره زن چون بلبلان
چون نه بینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را خنبی مساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
چه عجب گر زندگی پنهان کنی / این عجب کز سر خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
درخور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

چشم

نوع چهارم صبر کردن است بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سپر بر خطاهاش نهادن **مثنوی**

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / ور چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
پس
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
کند
هر که او بر پیر باشد زیر دست / روشنائی یافت و ز ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آئینه شوی

حکایت حال جاهلی که بر رنج استاد صبر نکنند و خواهند که بمرتبه استادی رسند **مثنوی**

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و بیگاه شیرم دم گرفت   دمّ او و کهم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست از او   گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم   گوش را بگذار کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغانها ساز کرد
گفت اینست اشکم ای مرد عزیز   کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را   گشت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلاک بس حیران بماند   تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد   گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و اشکم   می کند فریاد ز نیش و صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید   اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش   تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی کای رهیدند از وجود   چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن   از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خاموش باش و انقیاد   زیر ظل و امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر   سرکشی ز استاد راد با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم   جمله نودوزان شدندی هم بعلم

شیر بی دم باش گو ای شیرساز   که دلم سستی گرفت از زخم گاز

در بیان آنکه تانی نمودن و صبر فرمودن منتج مرادست و تعجیل و شتاب زدگی مودی لغفاد و درین باب حکایت لقمان حکیم علیه السلام مناسب است و صبر کردن او در پرسش کار حضرت داود علیه السلام و با خبر دانستن مثنوی

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو میکرد زآهن حلقها
جمله را با هم دگر در می فکند   زآهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب می ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو   که چه می سازی تو حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان حکیم صبرجو
گفت این نیکو لباس است ای فتا   در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا   تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون   صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام

زراد را

بالست

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
این تأنی از پی تعلیم تست / صبر کن در کار دیر آی و درست
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن فی بیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / کاندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل نتواند بخود رفتن براه / پا سپهر و سرور رفا کرد و سپاه
اصل لشکر پی کلان سپر و بود / قوم بی سپر و تن بی سر بود
این همه کو مرده و پژمرده‌اند / زان بود که ترک سرور کرده‌اند
وز کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سپر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش اندر پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر زمان گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
مین تو مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

گریختن از امر بندگان خاص خدا نشانهٔ بی قابلیتی گریزنده است واگر نه قابل خود نگریزد و اگر گریزد هم در وی گریز وجه می‌داند که

کند

ای دل

وندراز او و بدیگری روی نیارد

فان نورک اطفار لهبی

آتش محنت نفس او را جز آب رحمت شیخ کم نشد چنانچه **مثنوی**

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آتش گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن تخمی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
پر آینه است حاجز در حزن / در رخ آینهٔ جان دم مزن
آینهٔ آهن برای قشرهاست / آینهٔ سیمای جان خود پربهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد ز آن دیار
چشم یار زشتت ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

تا نه پیشه رد روی خود را از دمت
دم فرو بردن ببایدت هر دمت

غماز

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پیر یعنی باید که هر چه از وی صادر شود یا هر چه فرماید مرید بران انکار نکند لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون بلکه آنرا حق داند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که او در ارادت حق فانی شده باشد و هیچ چیز از او صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعلی از افعال او از مصلحتی خالی نبود اگر مرید داند و اگر نه والله علیم حکیم

مثنوی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی را که چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد از ان ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از ان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از انش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / اندر یک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
پس شکسته حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

حکایت در بیان آنک هر چه پیر کامل با مرید کند و او را فرماید عین صوابست و اگر چه او نداند و اگر اول نداند البته آخر بر آن کار بینا شود و داند که صلاح در ان بوده است

مثنوی

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته می رفت مار
آن سوار آن را بدید و می شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندانی مر او را در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان می گفت او نفرین نو / اوش می زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

ای مبارک ساعتی که دیدمت / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان چو یار مهربان / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

تو بیکخواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست

مر ترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

گر بسوزد باغ انگورت دهد / وز میان ماتمی سورت دهد

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان ای نیکبخت

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند / هم بران صورت قناعت کرده اند

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و لقاست

پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ تاک

از حدیث انبیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم سرد کش تو بهار زندگیست / مایهٔ صدق یقین و بندگیست

نوع ششم از ادب ارادت دیدهٔ عیب و زبان طعن فرو بستن است از کردار پیر زیرا که هر چه او کند اگر بظاهر زشت نماید بمعنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود و ذو الطعن یستحق اللعن **مثنوی**

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم کن بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

عیبها از ردّ پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیری عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد خود بآخر منفعل شود چنانچه حضرت سید الابرار و سید الاخیار امیر قاسم الانوار سلام الله علیه فرموده است **شعر**

کل من رام تف بوجه سما / رجع التف بوجهه ابدا

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار

این چنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ پاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره ایش از کار برد

نیست حوضی کو گران دارد کنا … تیره گردد او ز مردار شما
لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز … هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند … خویش را از بیخ هستی بر کند
در رخ مه عیب بینی می کند … در بهشتی خار چینی می کند
می بپوشی آفتابی در گلی … رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آن حسودش گفت همچون مغلسی … که منش دیدم میان مجلسی
ور که باورنیست خیز امشبان … تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی … گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
دید شیشه بر کف آن پیر پر … گفت شیخا مر ترا هم هست غم
شیخ گفت این خود نجاست و نی … هین بیا منکر است کر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود … کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را … رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام … من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک … بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید … بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید … گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار … هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان پیش آن شیخ آمدند … چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل … جمله میها از قدومت شد عسل

در بهشت اندر روی ای خار جو … هیچ خار آنجا نباشد غیر تو

کرده مبدل تو می را از حدث … جان ما را هم بدل کن از خبث
این و آن ترک حسد کن با شهان … ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود … تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او … لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند در ترک ریاضت و مجاهدت که آنرا سود میدارد و این زیان می آرد مثنوی

صاحب دل را ندارد آن زیان … گر خورد او زهر قاتل در عیان
زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست … طالب مسکین میان تب در است
در تو نمرودیست در آتش مرو … رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباحی و دریائی … در میفکن خویش از خود رائی
کاملی گر خاک گیرد زر شود … ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست … دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو … زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
هرچه گیرد علتی علت شود … کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال … تو نه ای کامل مخور می باش لال
ذلت او به ز طاعت نزد حق … پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص … بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان … لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود … کفر آید پیش او دینش شود

درحق او خوردنان و شهد و شیر | به ز جلاب و ز کار روزه صد فقیر

نوع هفتم امتحان ناکردن مرید است مر پیر را زانچه امتحان تصرف باشد و ناقص را در کامل تصرف نرسد **مثنوی**

شیخ را که پیشوا و رهبر است | گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین | هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان درو | تو تصرف در چنان شاهی مجو

تمثیل درین معنی از سخن حضرت شاه ولایت علیه افضل التحایا فی الغدایا و العشایا **مثنوی**

مرتضی را گفت روزی یک عنود | کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند | حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی | هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام | اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو | و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو | تا نگردد جانت ازین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا | آزمایش پیش آرد ز ابتدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول | امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان | پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار | که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان | تو چه دانی کرد او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آیی ز امتحان دیگران

شهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد در بیان اعانت رفقاء طریق و رعایت طریقه حزم و شمه از جذبات غایت و مجموع اسرار این شهر در چهار رشحه باز می توان نمود والله هو الهادی الی القصد و الموصل الی المقصود **رشحه اول** در بیان سلوک و سیر و آن ترقی کردن است در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را که توجه دل است بحضرت حق میان دربسته و اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر نفس بترک مالوفات و عادات بمقامی که ظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و درین سفر از منازل نفس بگذرد و با فق مبین رسد که مقام دل است و مبداء تجلیات اسمائیه سفر دوم که آنرا سیر فی الله خوانند توجه است از ظاهر سوی باطن وجود و درین سفر سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسماء الهی تا بافق اعلی رسد

که مقام روحست و نهایت حضرت واحدیت

سفر سیوم توجهست از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع و حضرت احدیت و این مقام مقام قاب قوسین است ما بقیة الاثنینیت سفر چهارم و آنرا سیر بالله من الله گویند و این توجهست از حضرت جمع الجمع بحضرت الکلیه از برای تکمیل و این مقام بقا بعد از فنا و فرق بعد از جمع و اینجا سخن بسیارست و شرح آن همه لایق مختصر نیست و حاصل سخن آن شد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را بالکلیه میان در بست که فواید کلی درین سفر حاصل شود چنانچه فرموده است مثنوی

از سفرها شاه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر زاده بود و بر مرجان نشست / کاملی و جهل را بر روی زند

اشارتست بمهر وطن کاه دینی و فرود آمدن در خانه تن و این منزل فانی را وطن اصلی دانستن مثنوی

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نرفتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی این را بدان
راه پنهانست می باید شدن / راه پنهان را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک این رهت آسان شود
همچنان که سهل شد ما را حضر / سهل شد قوم دگر را هم سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن در خاطرش انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان شود / خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از چنین
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزم بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
هر کجا سیری کنم در خاطرم / نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود بر اصل مترتبست مثنوی

معنوی

اصل

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد اصلی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دیدن دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت و این تمثیلست درین باب تا سالک بداند که در راه اصل باید گزید و فرع را تابع باید دید **مثنوی**

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید … پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را … امتحان کردن آن نیک‌اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق … گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز … کز این ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر … نور خود افتد درون زین رهگذر
حاصل آنکه راه می باید شدن … کاهلی کردست نزد ذو المنن
همچو قوم موسی اندر راه خود … کاهلی کردن نه رفتن بد بود
این جهان تیه است و موسی ما … از که در تیه ماند مبتلا
قوم موسی راه می پیموده‌اند … همچنان در گام اول بوده‌اند
سالها ره میرویم و در اخیر … همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی … آخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر بپای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل و هر که آن قدم در راه نهد بیک گام بمنزل رسد که خطوتین و قد وصلت آن عارف اینجا گفته است **مصراع**
یک قدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست **مثنوی**

تو مبین این پایها را بر زمین … زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز … دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز

آن دراز و کوته اوصاف تنست … رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر بیرونست قول و فعل ما … سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک از خشکی بزاد … عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد … سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت … گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی بیافت … موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست … موج آبی محو و سکرست و فناست
سیر جان بیرون بود از دور و دیر … جسمها از جان بیاموزند سیر
سیر جسمانه رها کرده کنون … میرود همچون نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان … جسم طبع و دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست … چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد … رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام … عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم عارف بدین پر می پرد … در دمی از نه فلک می بگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا … میروند این ره بغیر اولیا
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه … سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف … کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار … باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در … زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

نیت کردی این سفر کردن توان / کی شود بی نیستی مرکب روان
خویش بر باقی گشت خنگ هستی / سوی پستی آردت گر هستی
دست نه و پای نه رو با قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان با پای نه / میخوری صد لوت و لقمه خای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت / نه پدید آید زمردن زشتیت
از خدا خواهم که صد قرن و هزار / میروم زینسان نه خواب و نه قرار

رشحهٔ دوم در بیان آنکه این راه بی حمایت راهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشه راه زنی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود همان مثال متابعان نوح است و کشتی من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق و هوی

مثنوی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرّش این بود
خود خلاص اوست این سر کوفتن / تا رهد جان زین لگد کوب بدن
جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عالمی پر دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه دانی خواندن / نه بمنزل اسب دانی راندن
بر کرانی کاه و در جو او فتی / که بدین سو که بدانسو او فتی
تو ندیده بحر بل نشنیده نام / میکنی فکر سیاحت ای همام
یا در اندر کشتی ما ای نژند / یا تو کشتی خود برین کشتی ببند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی / در سفینه خفته ره میکنی
گرچه یکدم چشم بر هم میزنی / میروی راه و قدم کم میزنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اهل البیت چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاره و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر نیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نه که معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
گر عروجت ابتدای معراج جو / نز دهان پیدا کن و بر حد بدو

نردبان آخر کار

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نُها

نردبانها هست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گروه را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست

نردبانی جو که پا بر وی نهی / در زمان پای ز گردون اگهی

پر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

من نگویم زین سبب راه آسمان / پر جویم پر جویم پر پر

تمثیل از قصه نمرود که منجواست به پر کرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله علیه السلام که مظهر عقل کل بود بربستی هر آئینه بر آسمان راه یافتی **مثنوی**

وقت ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هواش سوی بالا او سبق / لیک بر گردون نبرد کرکسی

گفت ابراهیمش ای مرد عز / کرکست من باشم ایت خوبتر

چون ز من سازی بجا بالا نردبان / بی پر و بی پر روی بر آسمان

انچنانک میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق

خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می برد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانی ام و نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را / با اداتشان پیشه را و کسب را

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / مرو تنها ز ره بر سر مپیچ

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

تو نه بینی خود دلیل ای راه جو / ور نه بینی رو بگیر دامن ازو

هر فقیری کز مسیحی سر کشد / او جهود آسا بماند از رشد

گو بیش عیسی بزن بر من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

در بیان آنکه بیاری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان گردد و بکلمه الرفیق ثم الطریق اشارت بدین **مثنوی**

یار باشد راه را پشت و پناه / چونک نیکو بنگری یارست راه

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانک بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود

همرهی جو که ترا یک رو کند / وز همه ره روی تو آن سو کند

همرهی که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس

یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

راه دین زانرو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست

تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها

پیروی همرهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

آنکه تنها در رهی خوش میرود / با رفیقان سیر او صد تو شود

آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

ور نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون ماند معلق در هوا

خاک از همسایگی روح پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک

بس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

داستان سیوم در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب غولان راه زن بر طرف بودن و وسوسهٔ ایشان ناشنودن رب اعوذ بک من همزات الشیاطین مثنوی

حزم سوء الظن گفت آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد درین بردن ببین / تو همین اندیش ای استاد دین

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

هر خسیسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند

نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد

لرز لرزان بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

خباط نشانی بران علت دردی که در پیشان شتر پیدا شود

حزم کن از خورد کین زهره گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر درشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه ملق

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط — از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز — نیست آب و هست ریگ پای‌سوز

آن دگر گوید دروغست این بتاز — که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب — تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز

حزم می‌باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزمست از آنکه دیدهٔ دل را می‌پوشد که الطمع یهدی الی الطبع **مثنوی**

آن یکی قج داشت از پس می‌کشید — دزد قج را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد روان شد چپ و راست — تا بیابد کانکه قج برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را — که فغان می‌کرد که وا ویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی و بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دل خوشی

خمس صد دینار بستانی بدست — گفت او کین خود بهای ده قج است

کر دری در بسته شد دیگر گشاد — گر قجی شد حق عوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت

او یکی دزدیست فتنه سیرتی — چون خیال او را بهر دم صورتی

گر نتاز و روز و شب مغز ماندست — نفس مکاریست مکری زایدت

کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و وا ره از دغا

رشحهٔ چهارم در بیان جذبه که تقرب عبدست بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی‌بذل مجهود یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی‌سعی و تکلف وی در آن و مهیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بی‌کسب و تعب طلب و اینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله و سلامه علیه فرموده که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند چنانچه سلوک را سیر محبی گویند و از رمز و لمحهٔ جاء موسی لمیقاتنا و نکتهٔ سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت حبیب مطلق علیه الصلوة والسلام پی توان برد **مثنوی**

ذرهٔ جذب عنایت برترست — از هزاران کوشش طاعت‌پرست

جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

خود تو دانی هم که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال

خود تو دانی کآفتاب در حمل — می چه گوید با نبات و با جعل

گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گو چنانکه تو ندانی والسلام

نادر فرزند جویان و لیست — اصلها مر فرعها را در پیست

آبها در حوض اگر زندانیست — باد نشفش میکند کارکانیست

می رهاند تا برد در معدنش — اندک اندک تو نه بینی بردنش

تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

پارسی گوییم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد آن چشش

چیست آن جاذب نهان اندر نهان — در جهان تا چیده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر راغبست — جذب حق او را سوی حق جاذبست

ای درویش فیضان جاذبه علی الدوام واقعست و منتظر استحقاق مجذوبیه را و جنبش هر کس اثر آن جذبه است که والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

مثنوی

جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نه چو جذب کاذبست

اشتری تو و مهار تو متین — تو کشش می بین مهارت را مبین

خر نخواندت اسب خواند ذو الجلال — اسب تازی را عرب گوید تعال

میرآخور بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم — تا ریاضتتان دهم من رائضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — آن ستوران رمیده از ادب

ضت

پاکش

گوشش بعضی زین تعالوا کرست — هر ستوری را صطبلی دیگرست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیایی بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وامگیر

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعوا بالسلام

هین رها کن بدگمانی و ضلال — سرقدم کن زانکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد — مستی و جفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز برسد

مثنوی

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی درخورد جانبازی بود

نه قبول اندیش و نه رد ای غلام — امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

گر بگفتت وگه بخاموشی و که — بوی کردن گیر هر سو بوی شه

جست و جویی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو

همچو چه کن چاه میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه ز حق ماء معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین

عشق داغ شدن
و بارنگ شدن

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک گشاده نگردد و آن ده ترکست و با هر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس

وطلب صفای دل سیوم ترک صحبت نامناسب وطلب خلوت
وعزلت چهارم ترک سخن الا کالا یعنی وطلب معارف
ربانی پنجم ترک خواب زیاده از انچه باید وطلب بیداری
ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی وطلب غذای
روحانی هفتم ترک راحت وطلب محنت وتعب وصبر کردن
بران هشتم ترک تقلید وطلب تحقیق نهم ترک ناز
وطلب دردمندی ونیاز دهم ترک شهرت وطلب خمول
وذلت پس دقایق این سخن بجهت شرح این مراتب درصورت
ده رشحه بظهور می پیوندد **رشحه اول** دربیان ترک دنیا که
دامگاه بلا ودار الحزن عناست وخود فروشیست که در دکان
اوجز متاع غرور نیست **قال الله** وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
ومعامله کردن با او جز لهو ولعب نه که واعلموا انما الحیوة الدنیا
لعب ولهو ای درویش دنیا فریبنده ایست زیان کار
ناپاینده که الدنیا تغر وتضر وتمر لاجرم زندان مومنانست
که الدنیا سجن المومن وجنة الکافر وجستن از زندان
جز کار عاشقان نیست **مثنوی**

این جهان خود حبس جانهای شماست / خود روید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان وما زندانیان / حفره کن زندان وخود را وارهان
جوز پوسیدست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

چشم مهتر با خرد چون بود جفت / بس بران دیده جهان را جیفه گفت
بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشه پنداره را
گفت دنیا لعب ولهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکوة روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود وغیر تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی گهست ومرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جادو خیال / تا نیفتی در چه ذل وضلال

حکایت شاهزاده که پدرش او را عروسی مناسب در عقد
آورد واو شیفته پیرزنی جادو شد ودرین حکایت
تمثیلیست مرخواهنده گان دنیا را که از تخت بخت
اند بچاه ادبار افتاده اند **مثنوی**

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن وظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
انچنان پر شد ز دود ودرد شاه / کرنی یابد درد آه وراه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیدارش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
شاد اندیشید کین غم در گذشت / لیک جان از جستن این ذوق بشکست

تتمه در

گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری ماندم

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تجوزی نسل ازو

صورت فرزندم ار زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

شاه اندیشید و داوش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می نگنجد در بیان

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادویی کردش عجوزی کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می ربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برده هاست / روز و شب میکرد قربان و زکاة

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرش همی شد بیشتر

تا زیارب یارب و افغان شاه / ساحرا ستاد پیش آمد براه

او شنیده بود از دور این خبر / کز اسیر پیرزن گشت آن پسر

گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول

آن گره های گرانرا بر گشاد / پس ز محنت پورشه را داد داد

آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز

جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

بعد سالی گفت شاهش زان سخن / در فرح یاد آر از آن درد کهن

گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور

ای درویش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خدا وان عجوز کابلی دنیی که آدمی را بسحر از پدر ببرید و انبیا و اولیا آن طبیبان تدارک کننده اند چنانکه میفرماید مثنوی

ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو خود این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان زادم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و پس از جا لبوس / جلوه داده خویش را چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نیش نوشش آلوده او کش آکش
اشک را دانه پنهان دام او / خوش نماید زاو لت انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست / نیک شناسی که محبوب تو کیست
ساحره دنیا قوی داناست زن / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاه‌زاده ماند سالی و تو شصت
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید بر تر آ
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از بحر اله
گر بمینی یکنفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتیست بی‌نهایت چرا که اکثر طبایع بران مجبولند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت و فرمان نمی‌نهند و مضمون کریمهٔ ان الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد اینجاست **مثنوی**

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زین غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله زندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ار چه کم از بیش نیست / از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن خر محنت‌کش که ترمیت اسبان تازی دید و لب حسرت می‌گزید و به آخر دانست که بار محنت کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این صورت ایمنیت و حضور نزد دیگریست و در آن رفاهیت و پرورش صد گونه

خطرست و ازین حکایت استدلال می توان کرد که هر که درویش تر راحت او بیشتر **بیت** کیسه بُرانند درین رهگذر ٭ هر که تهی کیسه تر آسوده تر **مثنوی**

بود سقای مر او را یک خری ٭ گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش ٭ عاشق و جویان روز مرگ خویش
میرآخور دید او را رحم کرد ٭ کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ٭ کز چه این خر گشت دوتا چون دوال
گفت از درویشی و تقصیر من ٭ کم نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند ٭ تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست ٭ در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید ٭ با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده ٭ گه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید ٭ پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم ٭ از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم ٭ آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا ٭ من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد ٭ تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از برون ٭ رفت پیکانها در ایشان از درون
از غزا باز آمدند آن تازیان ٭ اندر آخور جمله افتان و خیزان

پایهاشان بسته محکم با نوار ٭ نعلبندان ایستاده با قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش ٭ تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن میدید و میگفت ای خدا ٭ من بفقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت ٭ هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
شکر گویم دوست را در خیر و شر ٭ زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله ٭ صبر باید صبر مفتاح الصله
تا بود دوغم نخواهم انگبین ٭ زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست ٭ شادی بی غم درین بازار نیست
نعمتش را صد جفا اندر پیست ٭ دولت او را بقایی خود کیست

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست عاریتی که هر کس دو سه روزی بپوشد و چون نوبت او درگذرد از وی برکشند و بدیگری بپوشانند و هر کس با خود تمنای آن دارد که مگر جاودان با او خواهد بود و با وجود آنکه حال گذشتگان میداند خود را بازی میدهد پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه دنیا مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار ناپایدار نماید و اگرنه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند **مثنوی**

مبین بملک نوبتی شادی مکن ٭ ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند ٭ برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند ٭ دور دایم روحها را ساقیند

چون ندادت بندگی دوست دست — میل شاهی از کجاات خاست خاست

ترک آن گیر ذکر ملک سباست — کر برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده — صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیست بر نفس خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مرادت شود ریشت سفید — شرم دار از ریش خود ای کیج امید

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ — آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همرهٔ جانت نگردد ملک و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی ماند تو از برق گیر

مملکت که می نماند جاودان — ای دلت خفته تو آن را خواب دان

هر چه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

ای درویش اگر کسی بدیدهٔ عقل درنگرد تباه شدن اسباب دنیا را ناصحی مشفق بیند یعنی ناپایندگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوی می نمایم بدان فریفته مشوید که اول غرورست و آخر مرور و مرد عاقل از هر چیز آخر بیند بجهت آنکه حکم بر عاقبتست بیت حکم چون بر عاقبت اندیشی است

محتشمی بندهٔ درویشی است و بیان این معانی حضرت مولوی درین صورت باز مینماید مثنوی

اندرین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم — وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

نرگس چشم خماری همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان

پس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده

طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف

خوش کشش بین کونش ز اول کشاد — وآخر آن رسوائیش بین و فساد

وانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو بر کند سبلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت — ورنه عقل من ز دامش می گریخت

طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می شمر — اول و آخر در آرش در نظر

هر که اول بین تر او مطرودتر — هر که آخر بین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین — چونکه اول دیده شد آخر ببین

ظلمتی

جمله ناز و نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک او باشد سراب

مال و ملک و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله

مصر مدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

گر تو ترک این نجس فرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بجال درویشان کند که پادشاهان و قصه یا میل بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور دنیوی برهد مثنوی

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد

شاه مرد صالحست آزاد او / نه اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باشی بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را حقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم

ای فلان تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه اینها

اسباب دنیاست که الدنیا ما شغلک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دست افزاریست تا چه کس کار فرماید و بدو چه کار کنند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزا توان کرد و هم خون ناحق توان ریخت مثنوی

چیست دنیا از خدا غافل شدن / نه قماش و نقره و میراث و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره زن مده

ای درویش مثل دنیا چون گلخنیست و معنی او چون حمام و غرض از گلخن حمامست یعنی پیرایه تقوی و طهارت پس مرد باید که بگلخن و آنچه در او است از حقیقت او که حمامست باز نماند و بهره خود از وی بر دارد

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین ده صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

گلخنی را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست

در بیان آنکه راحت کلی در ترکست و بی رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع لذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و اینهائی مدد عشق میسر نشود مثنوی

یک دو روزه جهد کن دنیا ساعتست / هر که ترکش کرد اندر راحتست

معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / تلخ شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

تمثیل از ناله استون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از هر منزل فنا و میل بملک بقا و این حکایت بهمین صورتست و بس مثنوی

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه شد همه پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است

رشحه دوم در مخالفت نفس و ترک هوا بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست کما قال علیه و آله و سلم اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان بدان سبب گفته است که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که هر چند با وی مدارا پیش کنی و بمتابعت هوای او زیادت میل نمائی و دام که او قویست دل ضعیفست پس تا سالک تب نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبه دل که حریم محرمیست موفق نگردد مثنوی

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل ... سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر تن او نفس گبر ... مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
هین سگ نفس ترا زنده مخواه ... که عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن ... مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونست و دل موسی او ... تو به بیرون میروی که کو عدو
نفس اندر خانه و تو نازنین ... بر دگر کس دست می خایی بکین
همچو فرعونی که موسی هشته بود ... طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانه آن کوردل ... او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران ... وندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی ... وز برون تهمت بهر کس می نهی

حکایت آن پسر که مادر را بکشت بجهت آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش چرا آنکس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع خود تابع اوست و این حکایت مثلیست مر نفس فاجره را

مثنوی

آن یکی از خشم مادر را بکشت ... هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری ... یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو ... او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست ... کشتمش کان خاک ستار ویست

کفت

گفت آنکس را بکش ای محتشم ... گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق ... نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت ... که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی ... هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ ... وز پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار ... کس ترا دشمن نماند در دیار
بس ترا هر غم که پیش آید ز درد ... بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
گرگ درنده است نفس بد یقین ... چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله ... نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر ... سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست ... باش ذلت نفسه کو بدرگست
خار سه سویست هر سو می نهی ... در خلد از زخم او تو چون رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست ... بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو ... بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو بشنو گریز ... کو چو ابلیس است در وقت ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد ... آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ... او ز سحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن ... نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند ... هر نفس قلب حقایق میکند

کشتم

اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحراً مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا

اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

زهر نفس ار خوردهٔ تریاق جوی / ور نخوردی هم سوی تریاق پوی

کرد نفس دزد کار او مبیح / هرچه زان کار حق بهجت هیچ

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

ترک عیسی کرده خر پروردهٔ / لاجرم چون خر برون پردهٔ

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره‌بانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود گردن‌کشان سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن کان بود خود راه راست

عشق میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان بود

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها / که برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد

مهمل

نفس

برنیایی با وی و استیز او / رو بر یار ره و بگیر آمیز او

در بیان آنک از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که کمین گاه او را می شناسد و از عقلها او ایمن نتوان نشست مگر بمعالجه طبیب معنوی که همان شیخست **مثنوی**

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که بینی جذب اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که شد با شیخ یار

چون بنزدیک ولی اندر شود / آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر مردی که او شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اندر کمین / یار علت میشود علت یقین

از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی

نفس

از

دفع علت کن که علت خوش شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعی دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

در بیان آنکه شیطان و نفس بحقیقت یکی اند و تعیین دو شکل بعرد او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگیست

ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا **مثنوی**

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
گر نه نفس اندر درون راهت زدی / ره زنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان پر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر بست راه
دشمنست این بیوفا از وی گریز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم تا رگم جنبان بود / که فرار از خویش نه آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از خنجرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان / دانه کم چین تو از دام جهان
این جهان دانه است و دامش آرزو / درگذر از دامها روی آرزو
دام زاهدان رها کن دانه را / باز کن درهای نو آن خانه را

تا دامهای آرزو

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم پابستهٔ دام نوییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نه‌اندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده‌ست / از فنش انبار ما ویران شده‌ست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوشش کن

گرنه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ای خدای رازدان فریادرس / دستگیری جز تو با چون نیست کس

چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود آن بیم ازان دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنک بدترین دامهای شیطان شهوتست و ازین دام نتواند جست الا مردی که مؤید باشد من عندالله مثنوی

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و نشد زین شادکام / یعنی افزون بایدم زین دام دام

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیش کش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که مرد و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدان دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز حیلت‌ساز سخت

سوی شهوت بس خدا پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

چون که خوبی زنان با او نمود / کز مردان عقل و صبر او می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن

میل شهوت گر کند دل را کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور

زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون نماید در نبرد

وانکه سر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

این همه مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور

نفس تو تا مست نقلست و نبید / وانکه روحست میوهٔ غیبی ندید

مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد

هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق تجرید و سکون

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من / درخور قعرش نمی‌یابم رسن

از هوا خلقان پریشان میشود / شهوة راند و پشیمان میشود

زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است

با خیال میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند شهوت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند

زان عوان که مقتضی شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

شهوت از خوردن بود کم کن تو خورد / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه گربه آمد و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه است / بت‌شکن ای مرد با بتهاست

بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جملهٔ انبیا

گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آمد سر نهادندش بتان / وان در آمد سر نهاد [illegible] جان

وانکه شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگرچه زیرکست و خورده دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست

اولت او مرده آید در نظر / چون ازو ایمن شدی برداشت سر

مار رفت را مکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون ماریست فسرده که از تاب آفتاب هوا باز در حرکت می‌آید پس اگر کسی او را بزهد و ریاضت مجاهدت افسرده دارد خوش ایمن توان بود **مثنوی**

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهایی مرده آورده‌ام / در شکارش پس جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک / زنده بود او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بند بگسست و برون آمد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو یابد او نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او از اهل صلات
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و زین پستی برآ / ور نداری چشم دستی برگشا
دست کورانه بحبل الله بزن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشأ همه رسوم ذمیمه و منبع همه عادات ذمیمه هوای نفس است که الهوا اول آلهة عبد فی الارض و چنانکه آدمی نتیجهٔ آدم است و حوا هوا زادهٔ ابلیس است و دنیا

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ احکام دیدی بر زمین / شحنهٔ الکلام جانرا هم ببین
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جنابت الله نجواک السبیل
هر که خود را از هوا خود باز کرد / گوش خود را آشیان راز کرد
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقد را
چون خرد سالار و مخدوم تو شد / پس هوای نفس محکوم تو شد
مبین مبادا که هواتان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو مپنداری که خصمانت کینند / ناریان خصم وجود خاکیند
خویش دان کین نار نار شهوتست / که هوای اوست کاصل زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب / می برد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را سازاوستاد
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق / تا بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کردهٔ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نه بینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد برده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آئینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سیوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت

بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطهٔ خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفات نفس است که از روزنهٔ حواس در می آید و در روح پاک را تیره می سازد و آدمی را از علی علیین قربت باسفل السافلین طبیعت می اندازد پس سالک را از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند از مشاهدهٔ غیبیات و این بنا بر پرهیزست هر چه را راس الحمیة

را پس کل دوا او معراج بر میزه به از دواست چنانکه اسه

روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

تن قفص شکلست تن شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان

خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه

مار بد گاهی ترا بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند ای سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علیه السلام و گریختن او با وجود او چو دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند **مثنوی**

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد و جهد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم — نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی — که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو — نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک — هر چه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود — صد هزاران بار درمانی نشد

سنگ خارا گشت وزان خو بر نگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد این را و آنرا شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج و کوری نیست آن قهر ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها بریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا — واچنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد — در و بیرد رنج بی دردی دهد

آن گریز عیسوی نز بیم بود — ایمنست او آن پی تعلیم بود

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل حرمان وا رهند
این غذائی کر درو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج این و آن
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

ای درویش بدانکه از ما سوی الله هر چیز که بینی هم آکلست وهم ماکول همچون آن مرغی که قصد صید ملخی کند مثلا و بدو مشغول شود و غافل باشد از آن که باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی را بگذارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگاه دارد اولی می نماید و این معنی جز در خلوت میسر نشود که آنجا نه شکار میکند و نه شکار میگردد مثنوی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
پیشتر رفتست پیکانست رو / تو بجد در صید خلقان منوه
آن یکی می گیر و آن می هل ز دام / و این دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان ای بیخبر

شب شده در دام تو یک صید نه / دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی بدام / تا شدی محبوس و محرومی مدام
صید را بگذار و خود را صید کن / خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن ز حرام
انگه آرزو صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار همان تنهائی گزین تا بونسی حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمانی و هو الفرد الاحد مثنوی

چون بآخر فرد خواهی ماندنا / خو نباید کرد با هر مرد و زنا
روی خواهی کرد آخر در لحد / آن به آید که کنی خو با احد
رو بجائی کآریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بیوفائی بسته ایم
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول / بود همدم در مقامات اصول

از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشان شان سوی خانه می‌کشند

خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن

سردلی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند / چون شدی غایب هم از تو می‌خورند

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه بسی اشکرفیست / لیکنش فرهنگ و مکر کید نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

رشحه چهارم در ترک سخن لا یعنی و خاموشی ورزیدن و نزد اکابر این طریق بتحقیق انجامیده که صمت مورث معرفت الله است و جاذب شناخت حقایق الاشیا پس این صفت لازم باید داشت و ترک سخن فضول باید کرد من صمت نجا و من حسن اسلام المرء ترک ما لا یعنیه

مثنوی

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

نشنود آواز مرغ تیز پر / ماهی گوشست گنگ و مست کر

نه غلط گفتم که گر کر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

کودک اول چون بزاید شیر نوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا این سخن آموختن

گر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / گنگ باشد در سخن نکند خروش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاعراض فی اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده جانست و سالک باید که زبان نگاه دارد که در اغلب اوقات هر زیان که رسد از زبان رسد

مثنوی

آدمی مخفیست در زیر زبان / وین زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجیست ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

این سخن چون پوست آن چون مغز دان
این سخن چون جسم معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

این زبان چون سنگ هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که آن جست از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توئی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند آتش اندرین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان تونی
وای زبان هم درد بی درمان تو

در بیان آنکه خاموشی هر کسی لازمست که زبان او در ضبط او نباشد اما آنکه کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست که بلغ ما انزل الیک و اتل ما اوحی الیک **مثنوی**

گر دو حرف صاف گوئی ای فلان
گفت تیره در تبع گردد روان

هین مشو شارح دران حرف رشد
که سخن زو مر سخن را می کشد

نیست در ضبطت چو بگشادی زبان
از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی
کی هوا آید ز معصوم خدا

چند نگاهی بر راه عام
کام جستی بر بنا هیچ کام

چون شدی مستغرق رب المنن
بعد ازان میگوی انواع سخن

جوشش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی الفتیست

دل چو دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

رشحهٔ پنجم در ترک خواب و نتایج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی الاخبار القدسیه ان الله تعالی اوحی لداود علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوت حبیبه دوستان را با خواب چکار است **شعر**

عجباً للمحب کیف ینام
کل نوم من المحب حرام

آب حیات صفا در ظلمات شب تعبیه کرده اند هر که بجوید یابد **مثنوی**

در شب مه رنگ بس نیکی بود
آب حیوان جهت تاریکی بود

در شب تاریک چون آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی گوید الست و خود بلی

آن کریمی که دران لیل وحش
گنج رحمت بنهد و چندین چشش

موسی آن انار دید و نور بود
زنگی دیدیم شب را حور بود

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه بوصلش کشته اند

حق تعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز حشر

جیتمونا فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتن تان نبود / وعدهٔ امروز تان باطل نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نهٔ منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

خود

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار هم یستغفرون

از

هین قم اللیل که شمعی ای غلام / شمع دایم شب بود اندر قیام

هر که ترسد شب بخسپ ای فلان / تو نهٔ ایمن شدی از غافلان

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

خوابها کی لیک هم بر راه حب / الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند

فکر خفته گر دوم و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

دیده ولاف خفیهی آید بکار / جز خیالی نیست است از وی مراد

در بیان آنکه

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دلست اگر چشم بیدار و دل خفته اعتباری ندارد **مثنوی**

هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند دیده اهل آب و گل

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری به بیند خوابها

خواب بیداریست چون با دانشست / وای دانایی که با نادان نشست

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

قال مولانا که عینانی تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست

دیده

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر

وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

وصف

رشحهٔ ششم در ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی بر آنکه
جوع سبب موفقت شیطانست وانبیا در حجر تربیت الهی پرورش از جوع
یافته اند که الجوع طعام الانبیاء و بی تکلف غش و غفلت
از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع می شود که تجوع ترا [illegible] و سرمایهٔ
اکثر ریاضات اوست چه سالک هر گاه که در مقام جوع
متمکن شد او را چیزها بدست میدهد و همت نیز روی می نماید
و این معانی موجب عزلت میگردد و عزلت سبب عفت
و تجرد می شود و باصطلاح درویشان این مرتبه را موت
ابیض میخوانند و جوع را صورتیست و معنی و از این ابیات
برکات بهره و نوع استفاده می توان نمود و هو المفیض الودود

مثنوی

گر تو این انبان ز نان خالی کنی . پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن . بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای . دان که با دیو لعین همشیره‌ای
گر ز شیر دیو تن را وا بری . در فطام او بسی نعمت خوری
پر فکرت شد گل آلود و گران . زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین . تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی . تند و بد پیوند و بدرگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی . بیخبر از خود چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی . چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان . کمترک انداز سگ را استخوان
زانک چون سگ سیر شد سرکش شود . کی سوی صید و شکاری خوش دود
نفس فرعونیست هان سیرش مکن . تا نیارد یاد از آن کفر کهن
گرسنه خود ولاف اللهی زند . کاتشش را امت از هیزم مدد
نیست
اشکم خالی بود زندان دیو . کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت شد بازار دیو . تاجران دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گر بیزار زار . نیست بی جوع او مسلمان شود ار
بی تقاضا نگردد نفس خوب . تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان . آهن سردست می کوبی بدان
دیو می ترساندت که هین و هین . زین پشیمان گردی و گیرد حنین
گر گذاری زین هوسها تو بدن . پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست داروی مزاج . وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست . آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل . در دماغ و دل بزاید صد خلل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون . آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا . تا فریبد نفس بیچاره ترا
صد فسون دارد ز حیلت در دها . که کند در سله صد اژدها
کر بهست
گر بود آب روان بر بندد اش . ور بود حبر زمان بر خندد اش
حبر یعنی عالم
عقل را با عقل یاری یار کن . امرهم شوری بخوان و کار کن

یا حریص البطن عرج هکذا   انما المنهاج تقلیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل المزاج

گر نباشد جوع صد رنج دگر   از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل   هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر   خاصه در جوعست صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین   جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست   جمله خوشها بی مجاعتها ردست

جوع مر خاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع سیر و بهره‌مند

جوع هر جلف گدا را کی دهند   چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای غصهٔ نان سوختی   دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز   که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق خاص خاصان خداست   کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی   که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام   از برای این شکم‌خواران عام

تنگ دارد این گلو بر ما جهان   خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمدست   لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این شراب و این کباب و این شکر   خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست   رنگ لحمش داد و آن خود خاک کوست

چون ز خاکی خیمه بر گل میزند   جمله را هم باز خاکی میکند

ای بدیده

ای بدیده لوتهای چرب خیز   فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو   بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید او آن دانه بد من دام آن   چون شدی تو صید شد دانه نهان

تا بدانی کان همه نقش و نگار   جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس   غیر آن بربسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن را مانعی نیست اما کسی را که قوت طعام باکتساب مرضات الهی صرف نماید نه بطلب مناهی و ملاهی

و لقمه که ازو نور زاید لقمهٔ حلالست و آنچ ازو ظلمت افزاید حرام (margin: و وبال)

چونکه لقمه می‌شود در تو گهر   دم مزن چندانکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال   هرچه خواهد تا خورد او را حلال

لقمه کو نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال (margin: زاید)

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست هرگاه که تن پرورده شد

مشغول شدن روح در گذارش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح
نوازش یابد و نوازش روح بغذای معنوی باشد **مثنوی**

تن چو با برگست روز و شب از آن ‌ ‌ ‌ شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود ‌ ‌ ‌ این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ‌ ‌ ‌ تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت ‌ ‌ ‌ تا نماید وجه لا عین رأت

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی ‌ ‌ ‌ جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود ‌ ‌ ‌ روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال ‌ ‌ ‌ مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

نیست غیر نور آدم را خورش ‌ ‌ ‌ از خورشها جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر ‌ ‌ ‌ کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی ‌ ‌ ‌ لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست ‌ ‌ ‌ فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکباره از ماکول نور ‌ ‌ ‌ خاک ریزی بر سر نان و تنور

قوت خود خر قوت حیوانی مخور ‌ ‌ ‌ قوت تو دیگر و زان جنس دگر

کاو و خر را فایده چه در شکر ‌ ‌ ‌ هست هر جان را یکی قوت دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضست ‌ ‌ ‌ پس نصیحت کردن او را رایضست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست ‌ ‌ ‌ گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است ‌ ‌ ‌ نوش را بگذاشته سم خورده است

روی در قوت مرض آورده است ‌ ‌ ‌ قوت صحت را فرامش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست ‌ ‌ ‌ قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل ‌ ‌ ‌ که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک ‌ ‌ ‌ کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست ‌ ‌ ‌ خوردن آن بی گلو و آلتست

در شهیدان یرزقون فرموده حق ‌ ‌ ‌ آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود ‌ ‌ ‌ بعد از آن روزیش اجلالی شود

بسته شیر زمینی چون حبوب ‌ ‌ ‌ جو فطام خویش از قوت القلوب

دایه خواهد شیرخواره طفل را ‌ ‌ ‌ کی بنعمت ها کند او را غذا

پس ببندد راه آن پستان براو ‌ ‌ ‌ برگشاید راه صد بستان براو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف ‌ ‌ ‌ از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام ‌ ‌ ‌ اندک اندک جهد کن تم الکلام

حرف حکمت خور که شد نور ستیر ‌ ‌ ‌ ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را ‌ ‌ ‌ تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی ‌ ‌ ‌ بلکه بی گردون سفر بی چون کنی

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ‌ ‌ ‌ زانچه حق گفتا کلوا من رزقه

رزق حکمت باشد اندر مرتبت ‌ ‌ ‌ کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد ‌ ‌ ‌ که خورنده لقمهای راز شد

خوردن تن مانع این خوردنست ‌ ‌ ‌ جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

کن فطام

بر

مرتبت

شمع تاجر آنکهت افروخته ∴ که بود در زن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس را نپرورد و از خوان فانی دنیا دل برگیرد تا به مائده پر فایده بقای جاودانی رسد که ربنا انزل علینا مائدة من السماء و آن خاصیت کاملان امه را از آن خوان نصیبی تمام میرسد و چون غذا از آن خوان سازند لاجرم بدین آب و نان ننگ دارند **مثنوی**

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش ∴ باده شیطان و آنگه فهم و هوش

دشمن راه خدا را خوار دار ∴ دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن ببند ∴ از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست ∴ گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی نی و شکر ∴ بهر چه کو زهرخند و خاک خور

هوش تو بی می چنین مرده است ∴ هوشها باید بر آن هوش تو بست

بی تو با خود هوش کو یا عقل کو ∴ تا خوری می ای تو دانش را عدو

عاشقان را باده خون دل بود ∴ چشمشان بر راه و بر منزل بود

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند ∴ که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود ∴ این خوشیها پیششان بازی نمود

با بت زنده کسی چون گشت یار ∴ مرده را کی در کشد اندر کنار

هر که قوت از خان اللهی خورد ∴ او کجا از قوت هر حیوان چرد

جبرئیل از سوی جیفه کم تند ∴ او بقوت کی ز کرکس کم زند

ایها المحبوس فی الطعام ∴ سوف تنجو ان تحملت الفطام

اغتذا بالنور کن مثل البصر ∴ وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا ∴ تا رهی همچون ملایک از اذا

قوت جبرئیل از مطبخ نبود ∴ بود از دیدار خلاق وجود

این چراغ شمس کو روشن بود ∴ نز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود ∴ نز طناب و استنی قایم بود

همچنان این قوت ابدال حق ∴ هم ز حق دان نز طعام و نز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند ∴ تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چند اخفای نهاده در جهان ∴ لیک از چشم خسیسان بس نهان

نور می نوشند کو نان می خورد ∴ لاله میکارد بصورت می چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع ∴ نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا ∴ نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر شود عالم پر از خون مالمال ∴ کی خورد مرد خدا الا حلال

در جهان باغی پر از نعمت شود ∴ قسم مار و موش هم خاکی بود

رشحه هفتم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بر آن و بصبر پاک شود از جمیع الوان کدورات آرزوها و دل از تعلقات صافی گردد تا او را مشاهده کلی روی نماید و آن صبر و ما صبرک الا بالله و صبر مشتمل مقامات است و در بدایات ترک رویت اعمال باشد و در نهایات ترک دعاوی و اعترا

نفس

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا ∴ نور خوردن را نگفتست اکتفوا

واو کیمیائیست که مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد
چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرمایند **مثنوی**

صد هزاران کیمیا حق آفرید … کیمیائی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن ای فلان … آخر والعصر را آگه بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست … صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج … صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامه درست … دانکه او آنرا بصبر و شکر جست
هر کرا بینی برهنه و بی نوا … هست بر بی صبری او آن گوا
گفت پیغمبر خدااش ایمان نداد … هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه … وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست … وز رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند … فضل و رحمت را بهم آمیختند
تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل … خاصه صبر از بهر آن نغز چگل

ای درویش صبر اگرچه دوست محمود است ولی صبر از دوست
بغایت مذموم است و مردود **مثنوی**

نیک آن

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست … لیک نبود صبری کز دوست
ای که صبرت نیست از دنیای دون … صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید … صبر چون داری ازان کت آفرید
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم … صبر چون داری ز الله کریم

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابه صیقلست و جفا بمنزلهٔ آئینهٔ
آئینه اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آئینه می تراشد و دلش را
می خراشد اما دران تراش و خراش بسی صفا و لطافت
مندرجست که بعد ازان معلوم میگردد **مثنوی**

من عجب دارم زجویای صفا … کو رمد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی … صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
آهن ارچه تیره و بی نور بود … صیقلی آن تیرگی از وی زدود
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو … در ریاضت آینه بی زنگ شو
تا دلت آئینه گردد پر صور … اندرو هر سو ملیحی سیمبر
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو … تا که صورتها توان دیدن درو
نیست با آئینه آن جوری که هست … با زنگی که بر آئینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر … بلکه در وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد و زد … بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش … آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
مادرا گوید ترا مرگ تو باد … مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
بس جفاهائی که آید از خدا … بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد … بر [illegible] ما می نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن … جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها درست … مغز تازه شد چو بخراشید پوست

تو بدانکه ذوق آن بانگ الست	در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض	نه ز امر و نهی حق شان انقباض
ناخوش او خوش بود بر جان من	جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تا ز گوهر پر شود آن بهر چشم
صبر را اسپلم کنم سوی درج	تا برآیم بر سپهر بام فسح
بر جفا صبری کنم بهر وفا	پی جفا هرگز نباشد خود صفا

ای درویش صبر کردن بر رنج و جفا موصلت بصدق و صفا چرا که حسن هر خوبی بواسطهٔ صبر در پهلوی زشتی جلوه می تواند نمود

مثنوی

صبر چون جسر صراط آن بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
صبر مه با شب منور داردش	صبر گل با خار اذفر داردش
یار بس نیکوست بهر صبر را	که گشاید صبر کردن صدر را
صبر جمله انبیا با منکران	کردشان خاص حق و صاحب قران
با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر از نا اهل اهلان را جلیست	صبر صافی میکند هر جا دلیست
هر کجا یار دلیست ای صاحب رشد	صبر بر عشقش ترا آنجا کشد
هر چه مکروهست چون او شد دلیل	سوی محبوبت حبیبست و خلیل

یعنی چون بلای عشق سبب وصول براحت وصالست لاجرم عاشقان بدان التذاذ تمام می یابند که لیس الحبیب من لم [illegible] بلاء الحبیب و نجابت مناسبت حکایت آن واعظ که دعا ظالمان گفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع می شوند و چون فی الحقیقة در می نگرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی منند لاجرم دعای ایشان بر خود لازم میدارم

مثنوی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده ام	من دعاشان زان سبب بگزیده ام
هر کجا من رو بدنیا کردمی	من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحتند و در هر دردی دوائی پنهانست و هر رنجی شفائی را ضمان پس آنها که طالب درد بودند نظر بر درمان داشتند و آنها که بظلمت شدند در آمدند طلب آب زندگانی کردند

مثنوی

زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضمرست اندر خزان	در بهارست آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز و با محنت بساز	می طلب در مرگ خود عمر دراز

قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد وان سبو

مرزنان گوید که شوم بخت تو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

مر ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

تمثیل دران باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی بس درستی در شکستگی طلب و مراد در نامرادی جوی و دوا از پی درد و شفا تا بعد رنج ان مع العسر یسرا مثنوی

آن یکی آمد زمین را می شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / می شکافی و پریشان می کنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو و بلاکش می شود / چون ادیم طایفی خوش می شود

آدمی را جلد نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیزه و مالش بسیار ده / تا شود پاک لطیف و بس فره

ور نمی‌توانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نه در آخر بدر گردد بر سما

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان ببر

ور ریاضت آمدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامگار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست و از آن ملول می شد تا آخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست و ریاضت

موجب یافتن آن ریاض که در فردوس نامزد او کرده اند اعلا الله

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رود از قوس قزح

بیست فرزند این چنین در گور رفت
آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باغ سبزی خوش خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست جمع باغها

ورنه لا عین رات چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش
آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می بایست کرد
مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون
اینچنینم ده بریز از من تو خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضا حقیقت معنی مسموع نیست **مثنوی**

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

دعوی

غمگنی گنجست و رنج تو چو کان
لیک کی درگیرد اندر کودکان

عاشقانی که بجان مردانه اند
نور شمع درد را پروانه اند

نه تنعم که ملامت میخرند
محنت و درد و ملامت میخرند

ای ملامت کو سلامت مر ترا
ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است و با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

حکایت شیخ ذوالنون و امتحان او مر دوستان مجاز و حقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت را جز بر محک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولی کاللهب للذهب **مثنوی**

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا چرخ فلک
میرسید از وی جگرها را نمک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردند و بزندانش نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در آن زندان بود

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتست
او درین ره قبله است و آیتست

دور دور از عقل چون دریای او
که جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
چون رسیدند آن کسان نزدیک او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون   این چه تهمت بود بر عقلت کنون
ما محب و صادق و دل خسته ایم   وز دو عالم دل بتو در بسته ایم
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب   جملگی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتشست   زر خالص در دل آتش خوشست

و مناسبت هم این حکایت را که لقمان حکیم تلخی نعل خواجه را بشیرینی صبر از پیش برد **مثنوی**

چون که لقمان بنده بس پاک بود   روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی او برد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان   گفت رو فرزند لقمان را بخوان

سؤر / نیم خورده

چون برید و داد او را یک برش   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   تا کمان دیدم کنم زان واقفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند   از محبت شاه بنده می کنند
عاشقان را از بلا صد راحتست   که محبت همنشین محنتست
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند   شمع روی یار را پروانه اند

هرگاه که عاشق پروانه صفت از پرتو جمال شمع روشن کردد و بجز بلا کشیدن پناه نشود دایم خواهان بلا باشد و آن را عین عطا

داند چه اگر معیوب فانی میدهد مرغوب باقی می ستاند **مثنوی**

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جان ماست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده جانش را بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / در دکان بنشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکند / و اندرون دل عوضها می تند
مر ترا هر نقص کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهیست کو سیلی زند / کو نه تاج و بخت و مسند او دهد
از بلاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون ترست
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پاینده گیست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / وانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / وانکه کل را میکند شیرین خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد / هر که اندر بند تن شد جان نبرد

رشحهٔ هشتم در ترک تقلید که کمند اضطراب شیاطین است

وطلب

وطلب تحقیق که هادی منهاج یقینست بدانکه تقلید درین راه آفتی بزرگست و سالک را از خطری عظیم روی نماید مگر تقلید محقق آن عین تحقیق است و پی آن تقلید بتحقیق رسید **مثنوی**

ونکه تقلید آفت هر نیکوئیست / که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست / این چو داوودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
گرچه عقلت سوی بالا می رود / مرغ تقلیدت به پستی می پرد
علم تقلیدی بلای جان ماست / عاریه ست و ما نشسته کان ماست
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان پاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق

آیت از ام الکتاب آن لاف بیان میزند و این سخن از عیان میگوید والعیان لا یحتاج الی البیان مثنوی

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / نور بشکافد درآید در میان

پیش ظاهر چه چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد و حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق که درین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت

جهد کن تا تو محقق وین شوی / تا چو عقل کل باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن نه از عیان

مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکست آن ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید دران روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چرا ارغوان

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کرست و محقق بشنوا و بینا آن نه زده رود و نه سخن رهبر شنود و این گمراهان تیه ضلالت را بر منزل هدایت رساند مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان

شبههٔ انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون در جایها

آن عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چو عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خورد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

تان داد تان داد

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

ای تو نابینا بجو بینای راه / تا نیفتی از سپر عمیا بچاه

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

گر محقق بنود آن گر و قشر / تا ابد باشد مقلد کور و کر

کر اگر یکبار خندد ور دو بار / بیخبر باشد ز موجب گوش دار

بار اول از ره تقلید و سوم / کر همی بیند که می خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را رهبرست

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

رشحهٔ دهم در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل نمودن بنیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مرادات و دعای سبب برآمدن حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجاح مرام و اتمام مهام اعتماد کلی بر کرم عمیم او کند و بی غایه شبهت بداند که حق تعالی هرچه آفرید و داد بسته‌های حاجت آفرید و داد اما خود را محتاج باید کرد تا بمنه آمن یجیب المضطر اذا دعاه گواه استحقاقت و خواهش بزبان استعداد موجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بدین است و رمز ادعونی استجب لکم موید همین **مثنوی**

آن نیاز مریمی بود و درد / کان چنان طفلی سخن آغاز کرد

هرچه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالب آن چیز جست

حق تعالی که سموات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم شد تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نگرید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالد تا شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری

چون بیارم در تضرع ره دهم / چون یکی بستانم از وی ده دهم

چون بگریانم بجوشد رحمتم / وان خروشنده بنوشد شربتم

گر نخواهم داد خود تمامیش / چونش کردم بستهٔ دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خواست

آن درویش که با آب دیده کودکی دریای رحمت بی پایان در جوش آورد

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی در نهان / خرج کردی بر فقیران جهان

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع / شمع انجا پس گدازان مثل شمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را / که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون شد سوی در / تا خرد آن جمله حلوا زان پسر

نیم دینارش وعده مراد / پس طبق آورد و در مجلس نهاد

کرد اشارت با غریمان کین نوال / بل تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

کودک از غم گریه میزد های های / که مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

گفت سر این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

گر همی خواهی آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده در جسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیر رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

زاری گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه ایست

مایه در بازار دنیا این زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

مشتری خواهی که از وی زر بری / بِه ز حق کی باشد ای جان مشتری

می‌ستاند از تو این جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما

مثنوی م

نهان

جوشد لبن

می‌ستانند آه پر سودا و دود — میدهد هر آه را صد جاه زود

می‌ستانند قطره‌ٔ چندی ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند رشک

هین درین بازار گرم بی نظیر — کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر

با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی

این تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کان نجات زاری را کجاست

هین بیا اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده‌ٔ دایم بخند

که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

ای درویش نهال محبت را در بوستان دل به آب دیده سیر سبز باید داشت تا میوهٔ معرفت بار آرد **مثنوی**

زاهر گریان باغ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

این قلم باغست و چشم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ٔ — چون سر بریان چه خندان مانده‌ٔ

گرد و بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می گری

روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ز آب دیده و آتش دل نقش ساز — بوستان از ابر و خورشید است باز

ذوق خنده دیده‌ٔ ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند

ذوق خنده دیده‌ٔ ای بیخبر — ذوق گریه بین که هست آن خوبتر

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان از ظلمت برده‌اند

خویش را موزون و چست و سخته کن — ز آب دیده نان پخته خود را کن

و آنکه آدم در عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین — وی همایون دل که آن بریان اوست

گر ز نسل آدمی و ز صلب او — در طلب می‌باش هم در طلب او

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست — مرده آخر بین مبارک بنده است

آخر هر گریه آخر خنده ایست — ای همایون دل که آن بریان اوست

هر که آخر بین تر او مسعودتر — هر که اول بین تر او مطرودتر

گر رود چشمت ز گریه غم مخور — که گشاید در دولت چشمی دگر

حکایت آن درویش که دیده‌ٔ ظاهر طفیل شرف لقا کرده بود و نظر دیگر

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست — در وصال حق دو دیده چه کمست

چونکه وقت دیدن دلبر بود — هر سر موی ز من چشمی شود

ور نخواهد دید حق را که برو — اینچنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه‌ٔ صدق می‌باید تا از و نتیجه صفا زاید که گریه دروغ و زاری صنعی در هیچ کار نمی آید **مثنوی**

گریه‌ٔ با صدق هر جا بنهاند — تا که عرش و فرش را تابان کند

گریه‌ٔ اخوان یوسف حیلت است — که درونشان پر ز مکر و علت است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می‌مرد و انبان

پر نان بر سگ نوحه میکرد و میگریست و دریغش می آمد نانی
بسگ دادن پس آن بی مروت نان از آب دیده عزیزتر
میداشت و نمیدانست که قطره آب دیده با دریایی گوهر برابرست
واین حکایت مثلیست مر گریه دروغ منافقان را که در ظاهر
می نالند و می زارند و چون کار بعمل افتد میدان مردی وا می گذارند

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیز چشم و صیدگیر و دزدران
گفت حالش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیارست و هذا ... مثنوی
البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج مثنوی

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او میگریست
آن جهان گر دیده است او در نیاز / رونقی یابد ز گریه او نماز
ور ز رنج تن بدان گریه ز سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دیده است او نهان / تا بدان شد از دو چشم او روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز
پاکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
ور فغان از ماتم فرزند کرد / یا ز چیزی که رهش را بند کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
آن نمازش پیشکی باطل بود / گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نماز
از خلیل آموز و قربان کن ولد / تن بنه در آتش نمرود در ده
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / کز بکا از رقت بهجت تا بکا

واز ینجا معلوم میشود که گریه مرید اگر بتقلید گریه پیر باشد آن
حال اثری ندارد برای آنکه نظرگاه متفاوتست آن گریه
از سر تحقیق می آید و این آرزوی تقلید می زاید درین باب

میفرماید مثنوی

یک مریدی آمد اندر پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

در نماز

او مقلدوار

او مقلدوار همچون مرد کر — گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت

ای ابا گریان چو ابر پر خطر — بر وفاق گریهٔ شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید — گر چه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست — من چو او بگریستم کان منکریست

گریهٔ تو جهل و تقلیدست و ظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست ازین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان زان مسئله

گریهٔ او نز غمست و نز فرح — روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او آن سریست — زانچه عقل و وهم باشد آن بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

گریهٔ او خندهٔ او نطق او — نیست از وی هست محض صنع هو

ای درویش اگر نمی‌توانی که بدانجا رسی که گریهٔ تو از و باشد باری جهد کن تا گریه برای او باشد که جزای آن بکا نیست مگر مشاهدهٔ لقا مثنوی

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست — کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآرد در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا

ای خدا اشکستگان را دستگیر — زآب دیده جاده ما را کن غدیر

آب دیدهٔ بندهٔ بی دیده را — سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اقبال و اجلال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریکیس — من تهی دست و فقیر و کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست — که بدان یک قطره انس و جن برست

ای دریغا اشک من جیحون بدی — تا نثار آن بت موزون شدی

ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا شدی

نالم ایرا نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش

اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق

زور را بگذار و زاری را گزین — روح سوی زاری آید ای مهین

ای درویش نیاز و زاری هدیهٔ آن بارگاهست چه آن از این متاع نیست و ناز و رعنائی هم لایق آن درگاهست ان الله لغنی عن العالمین حسن را عشق باید و ناز را بی نیاز شاید مثنوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد — گر نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز   سرد باشد چشم نابینا و باز

ای بسا نازا که گردد آن گناه   وافکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر   لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آباد است این راه نیاز   ترک نازش گیر با این ره بساز

ای بسا ناز آوری زد پر و بال   آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوبی ناز ار دمی بنواز دست   بیم ترس مضمرش بگذارد دست

بی ترس

وین نیاز ار چه که لاغر می کند   صد را چون بدر را انور میکند

مرگ او بیدارتر پر درد تر   مرگ او آگاه تر رخ زردتر

مین مزن تو از ملالت آه سرد   درد جوی و درد و درد درد (جوی)

ای خنک آنکو نکو کاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت

چون بنالد او بی شکر و گله   افتد اندر هر دو عالم غلغله

مردمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی زو شصت لبیک از خدا

چونکه شد اشکسته سازندش درست   چونکه کم شد میکنندش باز جست

پس شدند اشکسته او صادقان   لیک خود کو آن شکسته عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند   عاشقانش شکری و قندی اند

خود نشان مومنان مغلوبی است   زانکه در اشکست مومن خوبی است

گر تو مشک و عنبری را بشکنی   عالمی از فوح پر ریحان کنی

در اگر چه خورد و اشکسته شود   توتیای دیده خسته مشود

ای دراز اشکست خود بر سر مزن   گر شکستن روشنی خواهی شدن

پای شکستی کی درستی میرسید   بی نیازی کی گشاده گشت سید

پیش حق یک ناله از روی نیاز   به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت آن مخلص که بر فوت نماز بجماعت حسرتی تمام خورد و بفضیلتی ما لا کلام رسید **مثنوی**

آن یکی میرفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون

گفت پرسان کین جماعت را چه بود   که ز مسجد می برون آیند زود

گشت

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

گفت آه و دود و داز آن آمد برون   آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت آن آه را   تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آن و پذرفتم نماز   او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جمله خلقان قبول

آن تاسف وان فغان و آن نیاز   در که شست از دو صد ذکر و نماز

گر نیازی میکنی اینجا بیا   که نشاید ناز با چون خدا

جمله خوبان سپر بر پی در می شنند (صد)   جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حق تعالی مرجع همه است و رجوع داعیان برای اجابت دعوات بحضرت اوست و رجای امیدواران واثق بعنایت بی علت او و لفظ الله خود برین معنی دلالت میکند

و خود الله غفور کریم

یالهون

گفت املنا

معنی الله گفت آن سیبویه | یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الهنا فی حوایجنا الیه | والتمسناها وجدناها لدیه
صدهزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد
گر نه دیدندی هزاران بار بیش | عاشقان کی جان کشیدندی بپیش
بلک جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان بر اوجها
بلک خاک و باد و هر خیره و شرار | مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان | که فرو مگذارم ای حق یکزمان
وین زمین گوید که دارم برقرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند | دادن حاجت ازو آموختند
هین ازو جویید نه از غیر او | آب در یم جو مجو در خشک جو
آب اگر بیارد در جو سیر رود | لیک بهر تشنه هر سو میرود
تشنه شو یعنی نیاز آور به آب | تا شوی سیراب از بحر عذاب
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق در استجب
بنده می نالد بحق از درد خویش | صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد | مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر عدو داروی تست | دوستدار صادق و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خدا | استعانت جویی از لطف خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چکار
کر اجابت کرد آن از بس کوست | ور کند موقوف آن هم لطف اوست

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعاء مومن بسبب آنست که زاری او پسندیدهٔ حضرت باریست کما ان الله یحب المخلصین فی الدعا

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا ای مستجار
بندهٔ مومن تضرع میکند | او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری او | عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود | هم دران بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | آن خدایا گفتن وآن راز او
طوطیان و بلبلان را در پسند | از خوش آوازی قفص می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل در بیان آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشند حاجت او را دیر روا کنند و هر کرا نخواهند زود زودش باز گردانند و ازینجاست که گفته اند هرچند دعا کنی اجابت نکنم زیراکه مراد از زاری تست

پیش شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند از و نز خطیر | آرد و کم پیر را گوید بگیر
آن دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل تا خیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | کی بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا می رسید
هم برین فن دارش میکند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان | منتظر باش اینجا مهمان
بیمرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

ای درویش اجابت دعای مومنان بدین حکمت که گفته شد موقوفست اما دعای عاشقان که گفته شد مستجاب میشود چه ایشان خلاق اند و دعاکننده اوست که باقیست والله خیر و ابقی **مثنوی**

هر که را دل پاک شد ز اعتلال | آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست | آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست | هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود همه از دکیست | خواندن بیخود همه دل بردگیست
درد و گرمی بایدت اندر جهان | تا بجوانی مرد را در جهان
تا کند این رو بی دل پر درد | رو بسوی آسمان آورد
این دعاها را اجابت بایدت | غم خوری چونکه اجابت نایدت
آن دعای شیخ نه چون هر دعاست | فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای شیخ را چون رد کند

رشحهٔ دهم در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه معرفت شهرت و انگشت نمای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مر کسی را زیادت از آنست که شرح توان داد و کمتر چیزی که ازین صورت تولد کند عجبست که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک را باید که نظر از خلق بر دارد و تعظیم و تواضع ایشان در منکر و بلکه از ایشان بگریزد و بر زاویهٔ خمول جای گیرد الشهرة آفة والخمول راحة **مثنوی**

خویش را رنجور سازی مردکا | تا ترا بیرون کنند از اشتهاد
کاشتهار خلق بند محکمست | در ره این از بند آهن کی کمست
دانه باشی مرغکانت بر چنند | غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو | غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت میدرند | دوستان هم روزگارش میبرند
اینش گوید من شوم همراز تو | وانش گوید نه منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود | در جمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم ان تست | جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش | از تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست | کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خرم | از طمع میگوید او من پی برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

چون ز ذمی اینچنین دل خون شدی / دانمت کز مدح هم افزون شدی

مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت گری باشی که او بت میکند

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

عشوهای مدمیوشان و مبین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کند از دوست پوست

دم دهد گز پوستت بیرون کند / وای او کز دشمنان افیون چشد

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست کرد مردم روز چند

هر کرا مردم سجود میکنند / زهر اندر جان او می‌افکنند

در هوای آنکه گویندت رهی / بسته در گردن جانت زهی

جانور فربه شود از حلق و نوش / آدمی فربه شود از راه گوش

عشوه‌ها بد مینوشان هش بین

ای درویش برد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حسابی مگیر که باندک حالی معتقد حال تو شوند و بجزوی ملالی در مقام انکار آیند کما قیل **بیت** بیک شیرینی جان بر تو بستند

باندک تلخی زهر تو بشکنند

آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر از اسم ز یار آموختست

یار باید کان وفاداری کند / در بلا و در خلا یاری کند

وانکه چون لطفت نماند زین جهان / از تو آید آن حریفان را ملال

آنجماعت که همی داد مدد ربو / چو به بینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت پری / مرده از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی بر آید ریش او / دیو ننگ آید ز تفتیش او

آنکه اندر دانت او بخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

کز بخوردندت ز جرعه و جذب / سالها زیشان ندیدی جیب

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد تو بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه والله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خلق بجفا روی از تو بگردانند دوست بوفا روی با تو کند و هم حضرتست **ابیات**

عشق عاشق را اول سخت دشمن کند / چونکه رد خلق کرد عشق را با او کند

رو با او کند

ای جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آن نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو زانسو کنند

این یقین دان کاندر آخر جملشان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنوده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از خلال رذیله و شیم ذمیمه و این نهر بده رشحه انقسام می‌پذیرد **رشحهٔ اول** در حسن خلق که سلم تجارت و معراج رفیع درجاتست و اول چیزی که بمیزان حساب سنجند اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه باشد کما قال صلی الله علیه و سلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتیست که بمنت بر حضرت ختم مکارم اخلاق صلعم منت نهاده اند که وانک لعلی

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
هر کرا خلق نکو باشد برست / هر کسی کو شیشهٔ دل را شکست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گلخنی دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسی که بدو تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات نرساند **مثنوی**

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهانها دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده / یک قدم زان پیشتر ننهاده
همچو قوم موسی اندر حد تیه / مانده بر جای چهل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
پنجهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت حال آن درشت خوی نادان که تزکیه اخلاق تاخیر

کند تا وقتی که فرصت فوت شود **مثنوی**

همچو آن شخص درشت بدسخن | در میان ره نشاند آن خاربن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند | پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش بن
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ

تو که میگویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود | وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن | خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر | خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی | حس نداری سخت بی‌حس آمدی
یا تبر برگیر و مردانه بزن | تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نور یار این نار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلشن کند خار ترا

خوی
خود

رشحهٔ دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطلست و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام ز آن اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست

که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بصدق متمیز نشود و عادت عام از سیرت خاص جز بقوت او ممتاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب دل و نقصان صاحب نفس توان شناخت و شایستهٔ مقعد صدق مردانی‌اند که لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست پس سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را مرعی دارد تا بدرجهٔ صدیقان برسد و بندگی درین باب گفته است ـ صدقست زاد و توشه درین راه مرد را | تا مقصد مراد که مقصود اعظم است ۸ اما حضرت مولوی المعنوی در مثنوی چنین میفرماید که وی نماید ـ

دل بیارامد بگفتار صواب | همچنانکه تشنه آرامد بآب
صدق بیداری هر حس میشود | حسها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرهاندت | وادی سوی تمیز آندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد کو زبان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم صدق و کذب را گردد علیم

دل حسها
راستی

حکایت در بیان حال کسی که حالتی بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش از آن آراسته شود و باطنش چون از آن حالت بیخبر باشد بزبان حال

بر و لعنت میکند و این صفت منافقانست که یقولون بالسنتهم
ما لیس فی قلوبهم **مثنوی** پوست دنبه یافت شخصی مستهان

هر صباحی چرب کردی سبلتان را

در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم — ینفع الصادقین صدقهم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن
او بجوی میل دعوت میکند — معده اشکش نفرین سبلت میکند
آنکه پنهان میکند پیداش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن
آن شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان

بدان

گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام

ای درویش منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس
بگذرد بجز راستی ازو در وجود نیاید **مثنوی**

خلق مست آرزواند و هوا — زان پذیرااند کذب و حیله را
هر که خود را از هوا خو باز کرد — جان خود را آشنای راز کرد

و مناسبت این حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بی غرضی موجب
راستیست و علت طمع سبب کجی و کاستی

قاضی بنشاندند او می‌گریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارک باد تست
گفت او چون حکم راند بی‌دلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
جهل را بی علتی عالم کند / علم علت را ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راستی را می شناسد از دروغ

در بیان آنکه یکی از علامات صدق و وفای عهد دست دوستی حقیقیه
آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا بستند
برای صدق بود قال الله سبحانه واخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسأل الصادقین
عن صدقهم پس بدان عهد وفا کردن کار مردانست قال الله تعالی یا ایها
الذین آمنوا اوفوا بالعقود

۲

مثنوی

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافیست وافی می خرد / در حریف بی وفا می ننگرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصناف شان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نه منقطع نه مرتد
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی به درگاه وفا
چون وفا نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
تو ز اوفوا بالعقودش دست شوی / احفظوا ایمانکم با وی مگوی
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحه سیوم در بیان جود که نوال ایات مشبع را از خوان
الطاف الهی و دنیا بارایت معنی از شارع مشاعل فیض

تا متناهی و در ذات آدمی اشراف اخلاق واکرم اوصاف اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی غایت جود بذل جهد است نفس خود را در راه حق تعالی و پی این بذل جزای واثقه یحب المحسنین وجود دیگر دادن مراتب او ایثار مافی ید است بر غیر با وجود احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و یقین است که تا کسی را نظر بعوض نیفتد در جود نگشاید و ممسک جاهل چون از جزا غافلست نقد از دست نمیدهد البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار **مثنوی**

گفت پیغمبر که هر که از یقین … داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش … هر زمان جود دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست … پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را … شاد دارد دید در غواص را
پس سخا از چشم آید نه ز دست … دید دارد کار کو بینا ترست
بر لب جو بخل آب آن را بود … کو ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت … وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این جود و سخا … برکشد این شاخ جان را بر سما
می برد شاخ سخا ای خوب کیش … مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه نجاح … السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الخیرات قط … انما الخیرات نعم المرتبط

محسنان مردند و احسان ها بماند … ای خنک آن را که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آن را که او … شد ز دنیا ماند از وی فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد … نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد … تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
مرگ اهل جود عین زندگیست … زندگی محسنان پایندگیست
بانگ درویشان و محتاجان بنوش … تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند … دو فرشته خوش منادی میکنند
کای الهی منفقان را سیر دار … هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدا ایمسکان را در جهان … تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم با مستحق می باید کرد و با غیر مستحق نیز نتیجه بخشد اما باید که بی ریا بود تا مقبول حضرت رب العزت گردد

ای بسا امساک کز انفاق به … مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران … تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد ار کند دانه نثار … نه ز رحم و جود بل بهر شکار
کرگدایان طامعند و زشت خو … در شکم خواران تو صاحب دل مجو
در تک دریا گهر با سنگهاست … فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جاهلی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز به آب سخاوت حقانی انطفائی نپذیرفت **مثنوی**

آتشی افتاد در عهد عمر … همچو چرب خشک سوزیدی حجر

چوب

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت ... آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند ... بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی ... می‌رسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب ... کآتش ما می‌نمیرد به آب
گفت آن آتش ز آیات خداست ... شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید ... بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ... ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید ... دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز ... نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد ... خواجه پندارد که او خود کار کرد
زانچه حق دادت برای حق بده ... خویش را در باز تا یابی فره
آن درم دادن سخی را لایق است ... جان سپردن خود سخای عاشق است

رشحهٔ چهارم در بیان شکر و آن در بدایات ثنای منعمست بزبان و ارکان و در نهایات مشاهدهٔ نعمت از و و او را منعم حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمتست بلاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتیست که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر متصور نباشد چنانچه میفرماید بیت

انبیا گفتند در دل علتیست ... که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود ... طعمه در بیمار کی قوت شود

دفع آن علت بباید کرد زود ... که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل ... سود دارد شاکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ... زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه ... صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر سر هر موی تو گردد زبان ... شکرهای او نشاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود ... نه جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس ... پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود ... نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت شکرت کند پرچشم و میر ... تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق ... تا رود از تو شکم‌خواری و دق

حکایت آدمی را خاصیتست که در محنت نعمت بیاد آرد و فکر شکرگذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بروی غالب گردد و مضمون کریمهٔ **آیه** فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله المخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون از فحوای این حال خبر میدهد **مثنوی**

بارها در دام حرص افتاده‌ای ... حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن سلطان لطف آزاد کرد ... توبه پذرفت و دولت شاد کرد
شکر آن نعمت کنان آزاد کرد ... نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا ... گفتی آزادم رها ده ای خدا

پیچ زاب

زعفران

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون روانی یافتی مفتی زود / گو بیا هرگز نبود دست این فتور

تمثیل در بیان حال جامعی که در شدت و بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند و چون نعمت و رخا رسید از آن حال غافل زده‌اند مانند

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید این قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ

چونکه تابستان درآید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خورد گردد در نبرد

گوید از توبه بسازم خانه / تا زمستان باشدم کاشانه

چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

نه کنی شکر حق و نه شکر خلق / بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

ای درویش کفران نعمت صفتی مذمومست خواه نسبت با منعم حقیقی باشد و خواه با منعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر میگردد و چه اگر نکتهٔ المجاز قنطرة الحقیقة بحقیقت معلوم است اما این سخن با کسانیست که از مقام رؤیت اسباب و وسایط نگذشته باشند اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد داند که شکر ثابت نیست الا حق را همه رو و حمدها راجع بدوست

و هو الحامد والمحمود لکونه منه بدأ و الیه یعود **مثنوی**

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / گر کند معانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

گم شد از بی شکر خوبی و مزه / که دگر هرگز نبیند زان اثر

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در گلشن شکر خدا / رو بر آور همچو بلبل صد نوا

در طعن کسانی که سپر خدمت از آستانهٔ منعم بردارند و وظیفهٔ وفاداری و شکرگذاری فرو گذارند **مثنوی**

وانکه بی شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار

شکر نبود پیش آن مدبرنگان / گر وفاشان هست کمتر از سگان

در سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود / گرچه بروی کاو جور و سختی میرود
تا بیایی و فراموشی تو / یاد نارد آن عسل نوشی تو
هم برین در کرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
گر سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گرو کان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذار از امتحان
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
آن سگان هم مر سگانرا صحنه / گر دل اندر خانهٔ اول ببند
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفا ما مباش / بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگانرا چون وفا آمد شعار / رو سگانرا ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگانرا عار بود / بیوفایی چون وفاداری نمود

رشحهٔ پنجم در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و اذعان تقدیر

وگفته اند رضا در بدایات تسلیم شدنست مر امر حق را بهر جا آید و در نهایات قیامتست بحق در ذات و صفات خود و دو راضی بودن از حق و غیر حق برضای حق و رضا ثمرهٔ محبت است و هر که در مقام رضا ساکن شد از غدغهٔ حسد برست چه عارف در مرتبه درین بدین حال بینا میشود که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت غلط

نکرده است و هر کرا هر چه باید داد پس طوعاً بدان راضی باشد و بر داده و فرستادهٔ حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود و بر وفق رضا خود بیند و داند رضی الله عنهم و رضوا عنه اینجاست و آنکه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته دارند و دست از دعای دفع قضا کنند ازین وادیست چنانچه حضرت مولوی میفرماید

الرضا بالقضا باب الله الاعظم

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
هرچه می آید برون از ملک غیب / خاص خود دانند بی گو شک و ریب

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بوده و اراده او در ارادهٔ حق فانی شده باشد پس هر چه از عدم بوجود آید او همان باشد مراد او امر حق نیست والحکم لله العلی الکبیر

چه مراد او جز مراد حق نیست

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که او خواهد شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کرا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم برکام او / ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندین ای صادق نیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانش شرح کن اندر کلام — که ازان هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی می نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان تخت

میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش و آرام آن امر غنیست

این قدر بشنو که چون کلی کار — می نگردد جز به امر کردگار

پس برای او چو راضی شد یکی — در رضا گشت واحد بی‌شکی

چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده خواهنده شد

هر کجا امر قدم را مسلکیست — زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نه بهر گنج — بهر یزدان میمرد نز خوف رنج

هست ایمانش برای خاص او — نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود — نه ز بیم آنکه در آتش رود

آنگهان خندد که او باشد رضا — همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود — نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا

پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر

وانکه نبود از رضا بهره پدید — ذره‌ای افتاده دارد صد زحیر

چون نشد راضی بامر کن فکان — داده حق را نخواهد پاک آن

هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچ کس را تن درست

در حسد

وانکه بر بخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بصفت حسد که بترین عقبه‌ایست در راه و او شراریست از شعلهای آن آتش که ابلیس مخلوق ازانست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و اندک او بسیار مؤثرست والیه صاحب حسد بدنائت همت و خساست طبع نتیجه جبلت موصوف باشد یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله

وحسد

عقبات

مثنوی

از حسد گیرد ترا ره در گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم — می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست — بلک از جمله کمیها کمترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشتن را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا رود — خود چه بالا بلک خون پالا رود

خود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را بالا می‌فراشت

بوالحکم نام او بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفیند — کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت

وانکه حشر حاسدان روز گزند | بی گمان در صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال و چه | چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان هم که لشکرها کشند | از حسد خویشان خود را می کشند
گر نکردی شرع افسون لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف
چون درین مردار زشت بیوفا | این همه جنگست و خصمت و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود | گر شود جنّی و انسی در حسد
آن شیاطین خود کمند اند | یک زمان از ره زنی غافل نه اند
وآن بنی آدم که عصیان کشته اند | از حسودی نیز شیطان گشته اند
هر که او عصیان کند شیطان بود | کو حسود دولت نیکان بود
گر کسی جان برد شد در دین ملند | نوحه میدارد حسود رشک مند
باز میخایید دندان چه | هر کسی که داد او بیداور لخرد
وافیا زا چون بمینی کرده سود | تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
همین کالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما
این جسد خانهٔ حسد باشد بدان | وز حسد آلوده باشد خاندان
طهّرا بیتی نشان پاکی است | گنج نورست ار طلسمش خاکی است
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون

حسود

زیر پا

رشحهٔ ششم در بیان شرف قناعت و مذمت طمع

بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر از آنچه لا بد باشد و این معنی موجب عزت دینی و سعادت اخرویست که عزّ من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در میان مردم جهان خوار گردد که ذلّ من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیاویه و تمتعات بلا فایده جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که القناعة کنز لا یفنی

بی فایده

مثنوی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج | گنج را تو وا نمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان | تو مزن لاف ای غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ | چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذو الجلال
هر که مفروش هزاران جان بچمن | از قناعت غرق بحر انگبین
هر که شیرین میزید او تلخ مرد | هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفند از بصحرا می کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می کشند

گر جهان زاید در کمتر سکنی / روزی تو چون نباشد چون کنی

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم نآید تو بر درگاه باش

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندرین دام آن نه دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام

دانه کمتر کن مکن چندین ربو / چون گلو اخوا ذی بخوان لا النشر

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این بود علم قناعت والسلام

ذمیمه

در بیان شومی حرص که خصلتی بهیمه و صفتی ذمیمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را از دنیا نصیبی صریح از انصاب حرص جز حرمان نصیبی نباشد که الحریص محروم مثنوی

حرص کورت کرده و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر

از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

کو بدیا او زین جوع باری وارهم / گر حیات اینست من مرده بهم

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

آن حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل بر عقل خود خندیدنست

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب‌جو

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

حرص و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

و طمع نیز که نتیجهٔ حرصست همین خاصیت دارد که دیده و دل بهم شاند و من کان عمی فی هذه اعمی فهو لآخرت اعمی مثنوی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران این پرده‌های طمع را

هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

و انکه پوشیدش طمع آن چشم و دل / میبرد جان در هوای آب و گل

گر ترازو را طمع بودی بمال / کی ترازو راست گفتی حسب حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد / کام جست از طمع ناکام اوفتاد

ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشت از حرص گلو مأخوذ شست

از طمع در آنیه برخاستی / در نفاق اندر انیه چون ماهی

ای بسا قاضی حبر نیکخو … از پی حرص گلویش زردرو
ای بسا مستور در پرده بده … شومی فرج و گلو رسوا شده

حکایت حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت نبوت صلی الله علیه و آله وسلم بازماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان برین منوال بیان فرمود واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین وامروز نیز جمعی همان حال دارند

این شنو که چونکه یزدان زجر کرد … گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ … جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند … ناگهان صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز … با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانئی … چونتان ببرید از ربانئی
بهر گندم تخم باطل کاشتید … وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او بهترست از لهو و مال … بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین … که منم رزاق خیر الرازقین
از پی گندم جدا گشتید از آن … که فرستادست گندم ز آسمان
هر چه از یارت جدا اندازد آن … مشنو آن کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر … بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
گر نبودی شب همه خلقان ز آز … خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

زاهتزاز

شب پدید آمد چو گنج رحمتی … تا رهند از حرص خود یک ساعتی
خلق دیوانه ز حرص آن سلسله … میکشدشان سوی دکان و غله
میکشدشان سوی کسب و شکار … میکشدشان سوی کان و کار
میکشد سوی نیک و سوی بد … گفت حق فی جیدها حبل المسد
حرص را یکدم تهی نبود گلو … نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغما چیست خانه می کند … زود زود انبان خود پر می کند
اعتمادش نیست بر سلطان خویش … که نیاز و طامعی آورد پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات … میبرد چیزی بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او … میشناسد قدرتش را بر عدو
لاجرم نشتابد و ساکن بود … از فوات حظ خود ایمن بود

ای عزیز مثل مردم حریص که رزاقی حق را نه بینند و سعت خزانه رحمت او را نه دانند چون مثل موریست که در خرمن گاه بزرگ دانه گندم میکشد و بحرص تمام می جوشد و بتعجیل میکشد

و از بسیاری خرمن غافل

مور بر دانه از آن لرزان شود … که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم … که نمی بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی … ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای … که در آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین … مور لنگی رو سلیمان را ببین
در جوانی مدت نان خورده … وقت پیری آن فراموش کرده

حرص از همه کس نالایقست اما از پیران که مدتی روزی خورده‌اند و برزاق اعتماد ندارند بس نازیبا می‌نماید **مثنوی**

ای درویش

حرص در پیری جهود از امید — ای شقی که خداست این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر — مردمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوششین

تو جوان بودی و قانع تر بدی — زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی امروز چون کاسد شدی — وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین تر شود — چون رسن تابان نه واپس تر رود

عشقتان و حرصتان در فرج و زر — دم بدم چون نسل سگ شد بیشتر

اینچنین عمری که مایه دوزخست — مر قصابان غضب را ملحقست

هر کرا دامن ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود — هر که حلوا خورد واپس تر رود

حکایت حال آنکس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید برای آنکه حرص چون سگ خفته است در درون هر گاه که بوی مردار و غیره رسد باز سر بر آورد و در حرکت آید مگر این سگ را بزنجیر قناعت بسته باشد اگرچه بوی شنود اما آن طرف نتواند دوید بواسطه

ره بستگی چنانچه حضرت فرموده است **مثنوی**

سالها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان — نفخ حرص زشت کوبد بر سگان

چونکه در کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصها رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده — از برای حیله دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — چون شکاری نیستشان بنهفته اند

شهوت رنجور ساکن می‌شود — خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نار و سیب و خربزه — سر بر آرد در مصاف آید مزه

و همچنین حرص هر کاری را برنگی زیبا بر آرد تا در نظر نیکو نماید اگر آن کار خیرست بعد از آن بر همان رنگ خوب باند و اگر کار بدست بکم حرص برود آن رنگ کار تیره و تاریک باز پس آید

حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه

عکس غول حرص آنخود دام بود — از هوس آن دام دانه مینمود

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تا به حرص از کار دنیا چون برفت   تخم باشد مانده از آخر بهفت

مثنوی

بس در کار حق حرص نمودن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نرا پیشی بود   وان خران ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست   وان دگر حرص افتضاح و سردیست

همچو مستی کز آبش سیر نیست   بر سر آنچه یافتی بالله مایست

رشحهٔ هفتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته اند التوکل نفی الشرک والتفویض الی مالک الملوک ای درویش از جملهٔ اخلاقی که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست هیچ خلق آن ندارد که توکل چراکه او باران یقین است که از لجهٔ جود حق بر دل سالک می بارد و انواع ریاحین روح و راحت می رویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سبل سایران دور میکند تا آسوده و مرفه الحال براه در آیند و نظر التفات بغیر آلوده نگردد و قال الله ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره

مثنوی

نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر

طفل تا

طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا   می پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اهبطوا بندی شدند   حبس حرص و خشم و خورسندی شدند

گر همان احوال را یاد آورند   پرده های این سببها بر درند

این همه غمها که اندر سینهاست   از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست   این چنین و آنچنان وسواس ماست

تنگ درویشان ز درویشی ماست   روز و شب از روزی اندیشی ماست

اندرین عالم هزاران جانور   میزید خوش عیش بی زیر و زبر

حمد میگوید خدا را عندلیب   کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

شکر میگوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب ناساخته

باز دست شاه را کرده نوید   وز همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بفیل   شد عیال الله و حق نعم المعیل

ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنکه با اسباب روزی داده بود   بی سبب هم می تواند ای عنود

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی   جز که در لابه و در کف در زنی

دست بر سر میزنی پیش اله   دست و سر بر داد رزاقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست
تا همو را جو به آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نه از گنج و مال
نصرت از وی جوی نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آندم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

هین بگو تک روز من بیرون شد
آنچه فردا میرود امروز شد

در بیان آنک غم روزی خوردن منافی توکلست و هرکرا نظر بر رزاقی حق افتاد مالک ملک خورسندی شد ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
حق غفورست و رحیم ای ترس چیست

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تست

آنچنان که عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد کل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و رزق او بی خواست او بدو رسید و الله یرزق من یشاء بغیر حساب **مثنوی**

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید روان از عشق تو

از برای

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

گفت بینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مردست یا مرده که او
می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی میزدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نه جنبانید سر
وا نکرد از امتحان هم او بصر

پس بگفتند این ضعیف نامراد
از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و مقداری طعام
تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بی‌نواست
از مجاعت قابل مرگ و فناست

کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا
می‌فشردند اندرون نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی
راز میدانی و نازی میکنی

گفت آری دانم و قاصد کنم
رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چه بود
رزق سوی صابران خوش میرود

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر میتانید زیست

تمثیل در بیان نفس که هر روز روزی میخورد و هر شب غم روزی و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است یک ساعت ازین غم خالی نیست مثنوی

یک جزیره هست سبز اندر جهان ... اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا می چرد او تا بشب ... تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ... گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت ... تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ... تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود ... آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ... تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور ... سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ... میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم ... چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت ... میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان ... که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ... لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور ... ترک مستقبل کن و ماضی نگر

ای درویش غفلت که آدمی را از رزاق حقیقی غافل می سازد تا بسبب وابسته میشود اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهام

این عالم متصور نشدی و زود از انتظام بانصرام کشیدی پس از جمله الطاف الهی یکی غلبه غفلت بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله منتظم مینماید مثنوی

استن این عالم ای جان غفلت است ... هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست ای جوان ... غالب آید پست گردد این جهان
گر بران آتش نماند آدمی ... بس خرابی اندر افتد با کمی
این جهان ویران شود اندر زمان ... حرصها بیرون رود از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ ... هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد ... تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب ... نه هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم حکمتست و هم نعمتست ... تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نه چندانکه ناسوری شود ... زهر جان و عقل رنجوری شود
غافلی بگذار و فکری پیشه کن ... پیشه از بهر خود اندیشه کن
اجرت بی کار بردن نادرست ... کسب باید کرد تا تن قادرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو ... از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل میکنی در کار کن ... کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب کردن گنج را مانع کی است ... پا مکش از کار آن خود در پی است
کسب جز نامی مدان ای نامدار ... جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کار مسکین کن ز نان غافل مباش ... کار دین نه کسب دنیا و معاش

گر بران آتش

البقر

ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشانهٔ غفلت
و غلعت (غفلت) است با رقیة الکاسب حبیب الله بر بالای والای کاسبان
مکاسب حقیقت راست می آید نه پیشه وران بازار جهت غفلت

پیشه آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب و مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسبست لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسایط
اما مرد محقق باید که بسبب وا نماند و از مسبب غافل نشود
دل بر سبب مبند و مسبب رها مکن مثنوی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این نیلی تتق
بیشتر احوال بر سنت رود (سنت)
گاه قدرت خارق سنت بود
بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالب جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می‌باید پدید

ای درویش دیدن اسباب نظر مبتدیان سلوک میگوید
اما منتهی را بر عکس خرق اسباب باید کرد

مر خدا را بندگان هستند نیز
که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب
در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال (واعتلال)
این سببها بر نظرها پرده‌است
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببها و حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند دیده چون احول بود
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیل دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

دفع

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا بود — بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای — در سبب از جهل بر چسپیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی — ربنا و ربنا ها میکنی

هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر بدان افکن نظر

آن سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست

کین سبب را آن سبب عامل کند — بازگاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببها راست محرم انبیا

در بیان آنکه چون کسی بمرتبهٔ خرق اسباب و رفع وسایط رسد باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود با او گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنایی جستن **مثنوی**

در حضور آفتاب خوش مساغ — روشنایی جستن از شمع و چراغ

بیگمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا

تمثیل از مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن نیز بسبب استعانت از غیر بود **مثنوی**

آنچنانک یوسف از زندانیی — با نیاز و خاضعی سعدانیی

مثنوی

خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم واخرد از حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانیی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین

زین گنه کامد از آن نیکوخصال — ماند در زندان ز داور چند سال

کو چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز — یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کرد حق تعالی بموسی که یا موسی من ترا دوست میدارم جهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز در من نمی‌گریزی و جز از من یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در کرم مسبب آویخته

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست — هم از او مخمور و هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند — هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم زما در خیر و شر / التفاتش نیست جای دگر
غیر من هیچ جو سنگ و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناهکاری را شفاعت کرد تا بواسطهٔ شفاعت او از بلا خلاص یافت اما چون خلاص یافت بجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شد میان من و پادشاه

از شاه

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد زود گرد
هیچکس را زهره نه تا دم زند / با شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواست / در شفاعت مصطفی وار اخاست
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
وان ندیم رسته از زخم بلا / زین شفیع آزرده و برگشت از ولا

ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست چون یاری بدید / از کسی کو جان او را واخرید
واخریدش آمدم از کردن زدن / خاک نعل پایش بایستی شدن
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
گفت مهر شاه مبذولست جان / او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / می نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / باز بخشد چند جان دیگرم
کار من سربازی و خونریختنست / کار شاهنشاه من سر بخشیدنست
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری شه برد
من خلیلم وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راه / گر بپرسید از خلیل حق مراد
گر مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم چون زد از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

چون کسی واسطه از میان بردارد هر چه خواهد چنان شود و باشد که احتیاج بخواستن نیز نباشد علمه بحالی حسبی من سوالی اگر کسی را هنوز واسطهٔ اجابت بماند از سبب محجوب بماند و سببهای بی سببی را نمیداند

تشنه را در سر آید بانگ رعد / چون نداند کو کشد ز ابر سعد
چشم او مانده است در آب روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از سبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او سبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات بود **مثنوی**

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد بود خشک و تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتییش سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حلّه‌هاست / یا سموم او به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت که سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین

وا نما سرّی ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خو کرم / چون ز بالا برگشادستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحه هشتم در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایت فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مر امر خدا را و در نهایت رجوعست با عدم اصلی در وجود حق و فی نفس الامر تواضع برآرندهٔ درجاتست بصورت و معنی که من تواضع لله رفعه الله و تکبر رسانندهٔ بدرکاتست در دنیی و عقبی و من تکبر وضعه الله و تکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت میدارد و اگرنه با وجود کبریای حق کسی را چگونه لاف کبر رسد الکبریا

روانی مثنوی

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر در جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شود پر عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هیچ از گدا چیزی برد / گرگ گرگ مرده را هرگز خورد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / استخوانش خورد‌تر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / کین ترفع شرکت یزدان بود
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن‌کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
ما کمرداریم و او سالار ماست / خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک شو وز خاک بودن رو متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
پس که اندر خاک تخمی کاشتیم / گشت خاکی و منش افراشتیم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی هر کس که آرد هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر عشق و مست شو

وانکه مستی در پستی می‌باید نه از مستی که هستی بستی از شراب
خداست و مستی هستی از شراب هوا **مثنوی**

وانکه مستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله میزد آتش جان زان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه امر کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

نور خواهی مستعد نور شو ❊ دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان آنکه عجب و نخوت که زادهٔ کبرند علامت صفت شیطانیست هر جا که سر بر زند آن مظهر صفات شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال پندارد و آن پنداشت دلیل نقصان او بس باشد

اعاذنا الله من ذلك

علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
وان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
بر بلیس و دیو از آن خندیدهٔ / که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
بر دکان هر زر نما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
تا نبینی تو ولی در خوی خویش / الله الله پا منه از حد بیش
فتنهٔ الست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر و بال خود بمنقار می‌کند و می‌انداخت گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان لذیذ از این پر عزیزترست و این پر عدوی جان منست پس طاوسان ریاض سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند باید که پر رعونت و خودبینی بمنقار ریاضت برکنند تا جان جاودانی بدیشان بماند که این رنگ فانی دشمن است مر روح باقی را مثنوی

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین فنون و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه اختیارم این پرست / برکنم زیرا که در قصد سرست
چند حرف و طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار

ترا آن از دعوی و دعوت مگو ... رو سخن از کبر و از نخوت مگو

در بیان آنکه یکی از نتایج خود بینی عیب دیگران گفتن و طعنه بر مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که این عیبی تمامست

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ... پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر بلیس کو شقیست ... از حقارت و ز مذلت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین ... خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ... تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند ... کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد ... صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر ... اینچنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید ... هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چونکه بر تن مر ترا صد ریش هست ... مرهمش بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست ... چون شکسته گشت جای ارحموست
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش ... کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب ... تا ببینی باغ و بستان غیب
تو بدان معیوبکان تسخر زدی ... چون نظر کردی تو خود زانهائی

حکایت جماعتی که بعیب دیگران بینا و از عیب خود نابینا بودند مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند ... بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ... در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد

موذن آمد زان یکی لفظی بجست ... کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز ... هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را کای عمو ... چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من ... در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه ... عیب جویان بیشتر گم کرده راه
غافلند این قوم از خود ای پدر ... لاجرم گویند عیب یکدگر
من نه بینم روی خود را ای شمن ... من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش ... نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود ... زانکه دیدش دید خلاقی بود
عیب گو در عیب جوئی خود بدست ... با همه نیکو و با خود بد بدست

ای درویش هر چه از عدم بوجود آمد محض هنرست اما دیده کج بین عیب می پندارد و آن عیب نسبت بر ایشانست نه بر وی

عیب مبین تا هنر آید بدست ... وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
عیب باشد کو نه بیند جز که عیب ... عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول ... نه به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست ... چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات ... بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند ... زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف ... جسم پاکان عین جان افتاد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هر چه هست / لاجرم آید همه خویشش بدست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

ای عزیز

هر آنکه تماشای هر چیزی که بدیدهٔ خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخسار معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخسار زیبا باشد بحسب واقع و خواه مباش و درین باب قصه لیلی و مجنون گفته است

منگر از چشم خود آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس بچشم او بروی او نگر

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد چه شر نقیض وجود که خیر محض است او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورده خیر است اما چون تعقل نسب و اضافات کنند شاید نسبت با چیزی دیگر شر نماید مثنوی

بد بنسبت باشد این را هم بدان / پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا

مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جهان / او برین دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی

جان
این را جنتی

پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوکان شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیا که ظاهرا متضاد می نماید بجهت توضیح و تلبیس ایشانست که الاشیاء تتبین باضدادها مثنوی

ببین

عزت حق پرده ها انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر خود هر یکی زو صنعت است / علم ازین رو واجبست و نافعست
نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی زین صورتی انگیخته
ای حقیقت دان نه حقها این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی کار سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا بیابیم صاف را از درد / چند باید عقل ما را رنج برد

رشحهٔ نهم در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جملهٔ اخلاق معتبر انست که کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان الغضب یفسد الایمان و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده اند که جماعتی حواریین مر عیسی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه ازان ایمن شویم گفت بترک خشم خود و حضرت همین حکایت را می آورد مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم برگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

خشم و کین وصف سباعست و ددان / هر کرا خشمست و شهوت و کین از بدان
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسبت حکایت موسی علیه السلام که بترک خشم و اتصاف بصفت حلم درجهٔ عالی و مرتبهٔ رفیع یافت مثنوی

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست می‌مالید بر روی و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه / غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین دعا / برکشید و داد رغم اصفیا

خویش هم چون از کسی جرمی بدید / آتشی در روی زد و زخم شدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش و نفس گبر را

حمیت دین را نشان دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

آتش غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهاری حقیقت جل وعلا ست نه چون خشم دیگران و بدان بل این خشم که صفت بهیمیت مرد خدا را مغلوبست چنانچه ازین حال خبر میدهد ولقد انجد فیها انشد مثنوی

خشم بر شاهان شه و بر من غلام / خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم بر من نیز هم رحمت شدست

چون که گردم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا

رشحهٔ دهم در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و بی پرتو نور او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احدا وآن سریست از اسرار الهی در دل دوستان ودیعت نهند تا عمل را از خلل و زلل مصفا دارند اگرچه نعوذ بالله شائبهٔ ریا چهرهٔ عمل را مکدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد فی الحقیقت اخلاص آنست که هر عملی که از وی در وجود آید بیغرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض وابسته بود و این شرک خفیست مثنوی

ای عزیز

زبر

خرم

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از همدگر بی مغزتر / مخلصان از یک دگر نغزتر

آن محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل خود از حسن او آگاه نه / غیر شیر او را ازو دلخواه نه

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت حضرت شاه ولایت علیه الصلوة والسلام که بپرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر برکند مثنوی

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

پس محب حق با امید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس

و اخلاص اهل عملست

چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار خود نبود روا

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

من غلام موج این دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

در مذمت ریا که شعبه از نفاق است یُرآؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا **مثنوی**

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه از نامه بگشای و بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته ایم

باشد آن فهرست دامی عام را / تا چنان دانند متن نامه را

نامه را سر باز کن گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن فهرست اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

گر موافق

گر موافق هست با اقرار تو / نامنافق وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگی دستار خاص از بهر فریب عام و روپوشش کردن آن پی آنکه چیزی در میان باشد بکار آید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

جامها از ژنده‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن این هدیه را که می‌بری

باز کن آنرا بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

بر زمین زد خرقه را کای بی‌حیا / زین دغل ما را برآوردی ز کار

این دغل بگذار و در اخلاص پیچ / کین دغل نزد خدا هیچست و هیچ

تو جوال بس گرانی می‌بری / چه شود دیگر دو گر منکری

گرچه داری در جوال از گنج و خوش / گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ورنه خالی کن جوال از رنگ — باز خر خود را ازین پیکار و ننگ
در جوال آن کن که می باید کشید — سوی سلطان و شاهان رشید
تا بکی در گفت و گوی و رنگ و بوی — گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ — وانما تا رحم آرد شاه شنگ
که گواهی کز گفت و رنگ بد — نزد قاضی القضات خرج شد
صدق میخواهد گواه حال او — تا بتابد نور او بی قال او
صدق اخلاص است پر و بال مرد — مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست — او رهد کو در امان ایزدست
چونکه خالص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاصست و خالص بود نیست — در پی اخلاص صد آهو نیست

نهر سادس در بیان صفائی که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظرش گرداند و ازین نهر بهشت رشحه اغتراف بیان معانی توان نمود حکایت در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حال سالکست برای آنکه آدمی را نفسیت هوایی و عقلی و روحی و هر یکی را ازین چهار غذای باید و هرچه بآدمی رسید ازان بیرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی پیدا آید حال دیگران

بوحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را دران نصیب باشد و هر یکی غذای خود بردارد خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و بیکدیگر فرا سازند و در سماع این حال دست دهد که چون شخصی سخن باواز خوش شنود هر یک ازین چهار محظوظ شوند اولا نفس هوا درستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نگرد و در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متامل شود و عقل باصل معانی و سخن ملتفت گردد و روح بآواز خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند هر یک بغذای خود اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه قسم است اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوعست طبیعی و هوائی و شهوانی و بدعتی و این همه حرامست دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوعست رجائی و خوفی و علمی و هر سه نوع پسندیده است سیوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و درین هیچ علت نیست و ایشان هرچه شنوند از حق و بحق شنوند فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیارست این مختصر احتمال آن نکند

ای درویش این قدر بدانک سماع چکیست که از عالم قدس
خبر بتو جهان کعبهٔ تحقیق میرساند و احدا مینست که مرکب
سلوک سیاران طریقت را در راه گرم تر می سازد و حضرت
شیخ سعد الحق والدین الحموی سلام الله علیه درین باب
فرموده است رباعی دل وقت سماع بوی دلدار برد
جان را بسراپردهٔ اسرار برد ❁ این زمزمه مرکبیست مر روح ترا
بردارد و خوش بعالم یار برد ❁ و سماع منادی است که
درماندگان بیابان تیره و نیا را از حضرت آباد بهشت
نورانی یاد میدهد چنانچه حضرت میفرماید مثنوی

مومنان گویند کآثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آید از آنها اندکی
نالهٔ سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن نغمه را خود گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق	می سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع	که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و نفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز	آن چنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل از حال شخصی که تشنه بود و دستش باب نمی رسید
از دور حرکتی میکرد که آب باو رسد و این سخن مناسبت
بکمال صوفیانی که بهوای نغمهٔ بهشت لحن مطرب شنوند مثنوی

در تغولی بود آب آن تشنه راند	بر درخت جوز جوزی می فشاند
می فتاد از جوز بن جوز اندر آب	بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا	جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر	آب در پستست از تو دور تر
تا تو از بالا فرو آیی بزور	آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیز تر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	گرد پای حوض گشتن جاودان
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی بهاست
پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد
بر سماع راست هر کس چیر نیست	طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی اکثر سماع نیکو ادا میکند و نی باصطلاح
این طایفه اشارتست به پیغام محبوب اما درین ابیات که
بعد ازین نوشته میشود عبارتست از کسی که بزبان حال
آن پیغام اولی میکند و آن عارفست دل از غیر پرداخته و بادم
دوست در ساخته که شرح شوق بمبدا که نیستان عالم غیبست

بیان مینماید چنانچه میفرماید **مثنوی**

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پرخون می کند | قصه‌های عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا | بینوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان گویا شده سوی شما | های و هوی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر

نی چه زیبا مطربست ای عاشقان | مطرب ایشان ز شراب آمد بدان
این دو ایشان زند مطرب باشراب | این بدان و آن بدین آرد شتاب
پرخماران از دم مطرب چرند | مطربان شان سوی میخانه برند
مطرب ایشان ز اسوی مستی کشید | باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد | وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت فوت مستان شود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات شوق عشق و چون این معنی دانستی دانی ابیات چه گذشت **رشحه دهم** دربیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرطی که ماسوی الله را فراموش کند و اذکر ربک اذا نسیت بکار این راه گفته اند اذ ذکر الله بنسیان ماسواه و این کلمه طیبه افضل الذکر عبارت ازوست و بدین معنی اثبات میکند لا اله ایمائیست بنسیان ماسواه و الا الله اشارتست بذکر الله و ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عامست و آن طرز غفلت باشد و هرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکرست واگرچه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن از التمیز و خرق حجاب غفلت و ذاکر درین حال متوجه حضرتست بقلب با روح سیم ذکر اخص و آن فنا ذاکرست از خلیقت و بقای او بحق و درین مرتبه گفته اند **شعر** فلما اضاء الصبح اصبحت عار

بود [illegible] ماسوی الله شاده

بانگ مذکور و ذکر و ذاکر شد حضرت مولوی قدس سره
در بیان ذکر در مرتبهٔ اول و دوم مصغرا مثنوی

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه غوک اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود / ذکر گو تا فرد گردی از جسد
ذکر گو تا فکر رو بالا کند / ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه آن دهان
لاجرم هر ذره زو آرد خوشی / نیستشان از یاد کردن سرکشی
نام او را می شنوی امتحان / از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام در ذکر حضرت دوست کم از این نباید بود مثنوی

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

گر بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شه باز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی مست تا نهایی تنگ / ور بگفتی عکس میگیرد فلک
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / ور بگفتی جوهری بر تخته اند
ور بگفتی که بدر وامد پسرم / ور بگفتی در دسر شد خوشترم
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش از نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده است از نام هو / میشود عاشق را از نام او
چون که با وی متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود پر بود از ذکر دوست / پس ز کوزه آن تراود که دروست

رشحهٔ سیوم در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت تحقیق و از صورت بمعنی و پی آنکه آتش فکر تیز در صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / این همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گرده اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در هر مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش بر کشد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از چیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش نیست جز گرد و بال
معنی او باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق تر کند
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
بر صورت پاکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

وجود صورت جهت ظهور معنیست و بی پرده جلباب صورت هیچ مخدره معنی از خلوت سرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهند اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره نداشتن حرمان آفت نگر

مثنوی

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن جان پر از آب حیات / کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست   بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت با تاب را   رو بجو آن جوهر کم یاب را

ای درویش هر که کوته نظرست جز صورت نه بیند و جز بظاهر نرسد و
نیاید و از آن بیخبر که ظاهر بی باطن باطلست و صورت بی معنی عاطل

حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست   آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست   همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام   بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست   وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر   این فواید را بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام   تا رسی تو پایه پایه تا ببام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان   آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض   که دقیقه فوت شد در معترض
پیچ جز کین کبشها و پشها   هست ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه اش

صورت فکرست بر بام مشید   وان عمل چون سایه بر ارکان بدید
صنع بی صورت بکارد صنعتی   تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود   اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود   صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود   صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر   صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند   صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان   سایه اندیشه معمار دان
فاعل صورت یقین بی صورتست   صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم   مر صور را وا نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو   آمدند از بهر کد در رنگ و بو

ای درویش چون دانستی که صورتها از صورت رنگ و بوی
می‌یابند و تو صورتی پس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت
هیچ کار بر نیاید و جهد کن تا از صورت بر آیی و به بی صورت
رسی تا همه صورتها از تو فیض برند مثنوی

صورتی از صورتی دیگر کمال   گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر   احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بندست پس یزدان مگو   ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تفرّج کوشش و در افنای خویش / گر تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد این یابد ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی که صورت جسمست و معنی جان او واین که بر سبیل عموم بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنین است چه حروف ظروفند مر دقایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را با وجود آنکه درهم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از مسما خبر نیابد مثنوی

لفظ را مانند این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کلّ لسان

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
قشرها را مغز اندر آب جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بیا بالاتر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

در بیان آنکه مر اسمی را حقیقتی که صاف اوست و صورتی که درد اوست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته اند و از طلب صاف درگذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و با اصل برند

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست

هر که گلخوارست دردی را گرفت / رفت سوی صاف صافی باشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
مست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیاطی و دب
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک / بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیالی تو بتو
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
شد غمام حرف و صوت و گفت و گو / پرده کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
از هواها کی رهی بی جام هو / ای زهو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسما را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چه بود خار دیوار رزان / حرف چه بود تا تو اندیشی ازان
حرف و صوت و نطق را برهم زنم / تا که بی این هر سه با او دم زنم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلمست / زاد صوفی چیست آثار قدم
چون دبیرستان صوفی زانواست / حل مشکل را دو زانو جادواست

در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب به آنکه یقین مستغنی شدن است باستدراک از استدلال و عیان از بیان و گفته‌اند که خرق حجاب علمست و بی‌شبهه از ظن خیال زاید و یقین بجانب شهود گراید **مثنوی**

دید زاید از یقین بی احتمال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مغتنم / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو اورا کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و خوش پر برگشود

بعد ازان مشیاً سویاً مستقیم	نه علی وجهه مکبّاً ای سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل	بی گمان بی مکر هم بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راهنمایند تا سالک متابع ایشان بر منزل یقین نرسد **مثنوی**

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران کشتی با هول و بیم	تخته تخته گشته در دریای وهم
چون پر او هم تو دار و خیره سیر	از چه کردی که ز وهم ای بی خبر
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی میروی	گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلک می‌افتی ز لرزه‌ی دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گبر ترسان دل بود کو از گمان	میخزد در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی	گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود	با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست	او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او	کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان	زانکه وقت ضیق و بیمند ای فلان

ای درویش هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین باز رست و به انهار تحتانیه ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد

سرگردان ماند **مثنوی** هر که خوابی دید در روز الست

میکشد چون اشتر مست این جوال	بی فتور و بی گمان و بی ملال
در الست آنکو چنین خوابی ندید	اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله	یک زمان شکر است و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین	می‌نهد با صد تردد بی یقین
این تردد عقبه‌ی راه حقست	ای خنک آنرا که پایش مطلقست
این تردد حبس و زندانی بود	که نمیگذارد که دل سویی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد	هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید آنچنان در راه خود	که کشش این سو و آن سو کم کشد
گر همه عالم بگویندش تویی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال	گر خیالش میکند رنجور حال

در بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان و اندیشه است بلکه چون نیک درنگری ایشان را جز اندیشه و خیال چیزی نمیبینی **مثنوی**

نیست وش خیال اندر روان	تو جهانی بر خیالی بین روان

باشد

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورد بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت
عالمی وهم و خیال نقش بند / آنچنان کو را ز جای خویش کند
عالم وهم و خیال و طبع و بیم / هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی راست افسون گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج خوش آمدست
از یکی اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
خود منیه ای که از اندیشه / قایمست اندر جهان هر پیشه
ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
جمله خلقان سخره اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند

چشم

افزون بر کزند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجه اختلاف خیالاتست و از خیال و اختلاف جمعی خلاص یافته اند که از وهم و خیال درگذشته اند مثنوی

زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت مرد دین
این روشها مختلف بین از برون / زان خیالات ملون در درون
این خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سوی می تنند
قبله جانها چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
هر کسی رو دینی بسو نبی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست
این خیالات جهان چون حیلهاست / می فریبد مرد را از روی راست
خلق را از حیلها دل گشت ریش / با من این حیله نخواهد شد به پیش
حیلهاشان را همه بر هم زنم / آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الی المنتها
کان یکی دریاست بی غور و کران / حیله دریا ها چو سیلی پیش آن

حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آن خود جمله لاست

وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان کودک مرکب‌ها

مثنوی

جمله‌شان گشته سواره بر نئی / کی براق ماست یا دلدل پئی

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی و آیینهٔ جمال پادشاه وحدت

بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتح الغیب است در اقتضاء مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسم اعظمست و بجهت انفتاح مغالیق غیب هویت حق تعالی بدیشان بمفاتح غیب موسوم گشته‌اند هرجا که ظاهر شوند نقش ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره و لسانه و یده الی آخر الحدیث مفهوم طبایع ذکیه گشته از قبیل محالاتست لاجرم حضرت کامل جامع حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیات و تفصیلیهٔ عاست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان عالی نشان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین مقصود ذاتست و منتهی غایات

و نهایت مقامات و مرآة انوار ذات و مجمع آثار صفات میفرماید

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

چونکه بی‌ضدی بنتوان ضد نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

خلق را چون آب دان صاف و زلال / واندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق / عالمان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمود نیست

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگو و دو مجو و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار از معنی باطن

از قعر

داردو صورت ظاهر چنانچه دُر و صدف خیال توان بست مثنوی

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر آمد سرمدی قصری بساخت

ما بدانستیم ما نه این تنیم / از ورای تن صدایی میزنیم

کودکی گر بدی جوز و مویز / پیش عاقل باشد این بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است / مردان باشد که بیرون از شکست

گر بریش و موی مرد هستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

رو رها کن کبر و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای سالکان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره باغ ابد

ای درویش ظاهر انسان تیره نماست امّا باطنش صفا و صفات چنانچه باری تعالی در کلام مجید فرموده باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب مثنوی

از برون شد خاک شکل اخگری / وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست / باطنش گوید که تا بنماییم نیست

ظاهر این خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

ظاهرش از تیر کی افغان کنان / باطن او گلستان در گلستان

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

گرگه باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او بر آید بر سرش

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان تر است

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / وی مسیحان نهان در جوف خر

سجده‌گاه لامکان در لامکان / این بلیسا زان تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقار این صورت خاکسار معنی شد و ازین نکته پیغمبر که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته مثنوی

زادی ابلیس صورت دید و بس / غافل از معنی شد آن مردود خس

این ندانست او که اوصاف کمال / اندرین آئینه بنماید جمال

هرچه در روی دیده کرد و عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

اندرین چو غنچه دیدی یا شجر / همچو هرچه تو خیالش ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت کرد و میوه فروش

چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می‌بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باب باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندروی نماید حق بود

زین تنگ جوها گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم همم

از دگر جوها مگر این جوی را / ماه دان این پیر تو مه روی را

ای ظهور تو تجلی نور نور / گنج مخفی از تو آمد در ظهور

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پیش آن خورشید چون جست از کمین / ذره ذره گردد افلاک و زمین

از نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهران اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان شاخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الاخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود بر ظهور حقیقت بذات اجمالا و تفصیلا موقوف بظهور آن حقیقت جمعیت جمعیت کامی جز بصورت عنصری انسانی نبس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان اوراست آید چنانچه آن عارف واقف بیان فرموده است بیت نخستین فکرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار ای درویش جمیع آنچه در همه عالمست مفصلا مندرجست در نشاء انسان کبیر مفصل این از روی صورت اما از راه مرتبه انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت شاه ولایت پناه علیه سلام الله ازینجا مینفرماید بیت

وتزعم انک جرم صغیر / وفیک انطوی العالم الاکبر

پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از خود طلبد آنچه که دیباچه جمال و جلال و مجموعه کمال اوست کما قال مثنوی

ای درویش

حقیقت جمعیت

و آخر

مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل

گر بصورت

ای علامت عقل و تدبیرات و هش / تو چرا خویش را ارزان فروش

علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نهٔ / ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / وی مه اندر پیش رویت روی زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس

احسن تقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای یار جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

تو نه این جسمی تو آن دیدهٔ / وارهی از جسم اگر جان دیدهٔ

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

گر تو آدم زادهٔ چون او نشین / جملهٔ ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی رحمة الله علیه عالم را خم و حجره گفته و دل انسان را نهر و شهر خوانده و ازینجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشأهٔ انسان هست و در نشأهٔ انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شیون و صفات در مرتبهٔ جمعیت الهیت مجملست و بالقوة و در مظاهر متفرقهٔ عالم مفصلست و بالفعل و در نشأهٔ انسان جامعست بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیرا که همه در وی دفعة مجملست و بالقوة و علی سبیل التدریج مفصلست و بالفعل و محصل این سخنان آن شد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآئی مصفا مر صفات قدم را پس باید که دایم در آئینهٔ خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با وست

بیت

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

وانبیت مجمل است

از خود بطلب هر انچه خواهی که تویی **بیت** نزدیک را دور جستن کار چه جز انست و نقد را با نسیه از دست دادن پیشهٔ غافلان **بیت** ای بر لب بحر تشنه در خاک شده / وای بر سر گنج از گدائی مرده **بیت** بر سر موائد فوائد نعم الهی گرسنه نشستن عیبی بزرگست و در میان بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن جهلی عظیم **مثنوی**

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
هست آن و پیش روی اوست آب / اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
دلبر مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم چه ما کس ندید / نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

هر کسی شد بر خیال ریش گاو / گشته در سودای گنجی گنج کاو
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / وز طواف شمع معنی غافلند
ماه را کمداشته تاری شده / عین خواب و خصم بیداری شده
خفته اینه عطشهای شده / وآب اقرب منه من حبل الورید

از حکایت آن زاهد که بواسطهٔ خوان نعمت وصال سرمدی شادی تمام داشت و خلق چون از آن مائده بوی نمی‌شنیدند در قحط سال فراق از غم می‌مردند **مثنوی** همچنان کان زاهد اندر قحط سال

بود او خندان و گریان جمله خلق / پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مومنان برکنده است / گفت در چشم شما قحطست این
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
من همی بینم جهان را چون نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / هر ترا ماتم مرا سور و دهل
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آگندست گوش از هر شکی

رهط به / گروه و جماعت / و قوم منزل

پیش وهم این گفت مژده دادنست ⁂ عقل گوید مژده چه نقد هست

در بیان آنکه نقد حاصل غفلت و نسیه محصول و همدرین باب
حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال
پدر می پرسیدند گفت آری دی پیش می آید بعضی شناختند
و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده
بود از مژده بیهوش چرا باید شد **مثنوی**

همچو پوران عزیز اندر گذر ⁂ آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ⁂ پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ⁂ از عزیز ما عجب داری خبر
گر کسی مان گفت کامروز آن سند ⁂ بعد نومیدی ز بیرون میرسید
گفت آری بعد من خواهد رسید ⁂ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ⁂ و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر ⁂ که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ⁂ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر ⁂ لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست ⁂ لاجرم از کفر و ایمان برترست

وموافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد
راضی شد و بصد درم نسیه نه **مثنوی**

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش ⁂ ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ⁂ یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت دی نیم درم راضی ترم ⁂ زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ⁂ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ⁂ که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در
مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظست در عالم و حکما این
جوهر را نفس ناطقه خوانند وحق آنست که دل حقیقت جامعهٔ
انسانیت که جامع جمیع حضراتست و مظهر معیت ذاتیه
با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید **بیت**

شمع سراپردهٔ شاهی دلست ⁂ آینهٔ نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت
کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست
و بارگاه سلطان ازل بحکم و لیکن یسعنی قلب عبدی
المومن اشارت بدو می فرماید **مثنوی**

گر گشاید دل سر انبان راز ⁂ جان بسوی عرش تازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ⁂ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمانها زان بزرگی از کجاست ⁂ که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است ⁂ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ⁂ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

پیش وهم این گفت مژده دادنست ∴ عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری در پیش می آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده بیهوش چرا باید شد مثنوی

همچو پوران عزیز اندر گذر ∴ آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ∴ پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ∴ از عزیز ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت که امروز آن سند ∴ بعد نومیدی ز بیرون میرسید
گفت آری بعد من خواهد رسید ∴ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ∴ وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر ∴ که درافتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ∴ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر ∴ لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست ∴ لاجرم از کفر و ایمان برترست

وموافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه مثنوی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش ∴ ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ∴ یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت دی نیم درم راضی ترم ∴ زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ∴ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ∴ که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند وحق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید بیت

شمع سراپردهٔ شاهی دلست ∴ آینهٔ نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل بحکم و لکن یسعنی قلب عبدی المومن اشارت بدو می فرماید مثنوی

گر گشاید دل سر انبان راز ∴ جان بسوی عرش تازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ∴ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمانها زان برزگی از کجاست ∴ گر دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است ∴ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ∴ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

پیش وهم این گفت مژده دادنست ⁂ عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب
حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال
پدر می پرسیدند گفت آری در پیش می آید بعضی شناختند
و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده
بود از مژده بیهوش چرا باید شد مثنوی

همچو پوران عزیز اندر گذر ⁂ آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ⁂ پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ⁂ از عزیز ما عجب داری خبر
کر کسی مان گفت کامروز آن سند ⁂ بعد نومیدی ز بیرون میرسید
گفت آری بعد من خواهد رسید ⁂ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ⁂ وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر ⁂ که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ⁂ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر ⁂ لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست ⁂ لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد
راضی شد و بصد درم نسیه نه مثنوی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ⁂ ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ⁂ یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت وی نیم درم راضی ترم ⁂ زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ⁂ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ⁂ که قفا و سیلیش لبیت تو است

رشحه ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در
مراتب تنزلات بمثابه لوح محفوظست در عالم و حکما این
جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعه
انسانیست که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویت ذاتیه
با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید بیت

شمع سراپرده شاهی دلست ⁂ آینه نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت
کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا است
و بارگاه سلطان ازل الحکم و لکن یسعنی قلب عبدی
المومن اشارت بدو می فرماید مثنوی

گر گشاید دل سر انبان راز ⁂ جان بسوی عرش تازد برگ تاز
در فراخی عرصه آن پاک جان ⁂ تنگ آید عرصه هفت آسمان
آسمانها زان بزرگی از کجاست ⁂ کر دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است ⁂ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ⁂ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

پیش وهم این گفت مژده دادنست ∴ عقل گوید مژده چه نقد هست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری در پیش می آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده بیهوش چرا باید شد **مثنوی**

همچو پوران عزیز اندر گذر ∴ آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ∴ پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کی رهگذر ∴ از عزیز ما عجب داری خبر
گر کسی‌مان گفت کامروز آن سند ∴ بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید ∴ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ∴ وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای گیج خر ∴ که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ∴ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر ∴ لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست ∴ لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه **مثنوی**

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ∴ ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ∴ یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت وی نیم درم راضی ترم ∴ زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ∴ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ∴ که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیست که جامع جمیع حضراتست و مظهر متویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید **بیت**

شمع سراپردهٔ شاهی دلست ∴ آینهٔ نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل بحکم و لیکن یسعنی قلب عبدی المومن اشارت بدو می فرماید **مثنوی**

گر گشاید دل سر انبان راز ∴ جان بسوی عرش تازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ∴ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمان زابزکی از کجاست ∴ که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است ∴ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ∴ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

پیش وهم این گفت مژده دادنست ∴ عقل گوید مژده چه نقد هست

دربیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری وی پیش می آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده بیهوش چرا باید شد **مثنوی**

همچو پوران عزیز اندر گذر ∴ آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ∴ پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ∴ از عزیز ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند ∴ بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید ∴ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ∴ وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر ∴ که درافتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ∴ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر ∴ لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست ∴ لاجرم از کفر و ایمان برترست

وموافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه **مثنوی**

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ∴ ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم ∴ یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت وی نیم درم راضی ترم ∴ زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ∴ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست ∴ که قفا و سیلیش مست تواست

رشحه ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابه لوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعه انسانیت که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید **بیت**

شمع سراپرده شاهی دلست ∴ آینه نور الهی دلست

وحضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل بحکم و لکن یسعنی قلب عبدی المومن اشارتست بدو می فرماید **مثنوی**

گر گشاید دل سر انبان راز ∴ جان بسوی عرش تازد ترکتاز
در فراخی عرصه آن پاک جان ∴ تنگ آمد عرصه هفت آسمان
آسمانها زان بزرگی از کجاست ∴ که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است ∴ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ∴ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

پیش وهم این گفت مژده دادنست ∴ عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبست که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری وی پس می آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده بیهوش چرا باید شد **مثنوی**

همچو پوران عزیز اندر گذر ∴ آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان ∴ پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از وکای رهگذر ∴ از عزیز ما عجب داری خبر

که کسی مان گفت کامروز آن سند ∴ بعد نومیدی ز بیرون می رسید

گفت آری بعد من خواهد رسید ∴ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد ∴ وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر ∴ که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد ∴ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مومن را بشیر ∴ لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست ∴ لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه **مثنوی**

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش ∴ ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم ∴ یا که فردا چاشتگاهی صد درم

گفت دی نیم درم راضی ترم ∴ زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به ∴ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است ∴ که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضراتست و مظهر معیت ذاتیه با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید **بیت**

شمع سراپردهٔ شاهی دلست ∴ آینهٔ نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل بحکم و لیکن یسعنی قلب عبدی المومن اشارت بدو می فرماید **مثنوی**

گر گشاید دل سر انبان راز ∴ جان بسوی عرش تازد ترکتاز

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ∴ تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان

آسمانها زان بزرگی از کجاست ∴ که دل پاک ولی الله راست

گفت پیغمبر که حق فرموده است ∴ من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز ∴ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

پیش وهم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده بیهوش چرا باید شد **مثنوی**

همچو پوران عزیز اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر از عزیز ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد زانکه چشم وهم شد محجوب نقد
کافران را درد و مومن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه **مثنوی**

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش ⁂ ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم

یک درم خواهی تو امروز ای شیم یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت وی نیم درم راضی‌ترم زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظست در عالم و حکما اینرا جوهر النفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید **بیت**

شمع سراپردهٔ شاهی دلست ⁂ آینهٔ نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل بحکم ولکن یسعنی قلب عبدی المومن اشارت بدو می فرماید **مثنوی**

گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش تازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمانها را بزرگی از کجاست که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل باید نهاد

نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدائق آب و گل میکردند و او بنظر عشق ملاحظهٔ ریاحین ریاض جان

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می هلد

تو دلا

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی مهیست

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی بلکه از جایی بود

بر دلی کان در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نباشد تن چه داند جست و جو

جسمها مشکات دل همچون زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج

گشت مشکات از زجاجه جای نور / که همی درّد ز نور آن کوه طور

پس مثالی شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحب دلی قابلی و اگر نه باری در ظل دولت دلداری در آی تا بعالم دل رسی قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته از گل و صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در ما درآ
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلها جزوی چون تنست / یا دل صاحب دلی کو معدنست
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود آنجا نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ دل حق نظر

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست من هستم چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کو بداند دل ز پوست
من ز اصل دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا القلب فی تدبیرکم
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دل شهر و کو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
دل محیطست اندرین شهر وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آیینهٔ جمال دوستست هر آیینه که صاف باشد نماید روی

درو بنماید و آئینه تیره هیچ چیز از آن نماید و هیچ کار نیاید مثنوی

آئینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آئینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است این / آئینهٔ دل خود نباشد اینچنین

این حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و تخت

بی چنین آئینه از خوبی من / بر نتابد نه زمین و نه زمن

روزن دل گر گشادست و صفا / میرسد بی واسطه نور خدا

دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کردن روزن هلا

تمثیل در این معنی که همیشه آفتاب جهانتاب آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزّلات طالعست امّا خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بحرمان موسوم میماند مثنوی

نور روی یوسفی وقت عبور / می فتاد از روزن اندر هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو بسیران و گذر

زانکه بر دیوار دیدند آن شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست

خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بیخبر از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر درونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را

پس همیشه روی معشوق نگر / این بدست تست ای جان پدر

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی کسی

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت روح انسانی و مراد ازو لطیفهٔ انسانیست آن جوهری باشد مجرّد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولّد در قلب که قابل حیات وحس و حرکتست و این روح انسانی که گفتیم نشأ الهیست از عالم ملکوت و چون بتحقیق در نگری هر چیزی را از وجود خاص که فائضست بروی از رشح و او را حیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی مختفی و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد

گردد

چون انسان ظاهر شود در وی جمیع خواص حیات یا اکثرش و درمیان معنی

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشترست / از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

نفیست همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو جانانه بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان

چون تو نه ای ره جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست

چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست و خارج نیز نه بلکه متعلقست بدو این رای حکماست مثنوی

مثنوی

مثنوی

درهوای

پایه

در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی میزند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

آنکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناسی پیشهٔ مردان بود

غیر آن جانی که دارد گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوان و روح انسان که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی پذیرای فنا مثنوی

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن

آن چراغ شش فتیل این حواس / دایما بر خواب و خورد آرد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون نزید چون روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا

جان حیوانی بود حی از غذا | جان انسانی نیست زنده از غذا
آنکه او حی باشد از فیض خدای | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانها زایل شود
جان همه نورست و تن رنگست و بو | رنگ و بو بگذار و دیگر زان مگو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک | فارغ از رنگست و از ارکان خاک
اینچنین جانی چه درخورد تنست | هین بشو ای جان ازین مردود دست
چون زره دان این تن پر حیف را | نه شتا را شاید و نه صیف را
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | جسته بی وجهی شکوه از هر گروه

ای درویش قفص تن مرغان ریاض علوی را زندانی تنگست بخلاف تن پرستان که او را عزت آباد نفس نام کرده‌اند مثنوی

این تن پر فکرت معکوس رو | صد هزار آزاده را کرده گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد | بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست | خود حسود و دشمن او این تنست

گر چه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن ترست
جرعه نتوان خورد از آب حیات | تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر | مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها
هر کرا با ضد خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
ای خنک آنکو فدا کردست تن | بهر آن کارزد فدای او شدن
مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی آنرا طلب گر زادمی
تن شناسان از عددها فارغند | غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس | یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است واو را روح محمدی و نور محمدی صلی الله علیه و آله وسلم نیز گویند واو را روح اول و روح اقدم و روح اوحد نیز خوانند و همه ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکی و ملکی و ارضی و فلکی جزئیات این روح و افراد اویند و زبان محمدی صلی الله علیه و آله درین حال میگوید

و روحی للارواح روح و کلما ترا | حسنا فی الکون من فیض طینتی
آن ملایکه جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن شدند

جان

ای درویش

از سعادت چون پران جان بر زند / همچو تن آن روح را خادم شدند
از ملک بالاتر اینجاست کسی / آنکه مرغش خود ندارد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفسها رسته اند / انبیاشان رهبر شایسته اند
بس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و قولشان و فعلشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست / جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای درویش دانستی که بدن ضد روحست اما این نکته را نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را درین قفص کثیف بند کرده بجهت حکمتی چند که بعضی گفتنی است و بعضی دانستنی و این تن آلتیست مر روح را در اکتساب کمالاتی که بی آن آلت این کار راز و نیاید و نشاید و حضرت سید الابرار و سید الاخیار امیر قاسم الانوار سلام الله علیه اینجا فرموده است **بیت** مصلحت بود این که قاسم بهر تحصیل کمال

تا کمال از چاه جان افتاد اندر چاه تن [illegible] می این معانی را درین صورت باز مینماید چنانچه فرموده است **مثنوی**

روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
قالب پیدا و آن جان نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
این همه بهر ترقیهای روح / تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملک بالاترست
آنچنان کاول ز آهن می جهد / او قدم پس پست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول بی اخیر / میرساند شعله او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن جز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره

تا کمال

جسم از جان روز افزون می‌شود   چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام   روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این جسم می‌بیند بخواب   جسم بی این نور چه بود جز خراب

بارنامه روح حیوانیست این   پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحهٔ هشتم در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف قرارست با حق و فرارست از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود بسر راه فقر رسید و فقر از اصول مقاماتست و در بدایت ترک دنیا و ما فیها است و در نهایت فناست و در عین احدیت جمع و فقیر آنرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته باشد تا بهمه رسیده و الله لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی آنرا خوانند که صفای دل حاصل دارد و دل او آینه باشد مرمنور عکوس انوار را و بدین جهت که پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند چنانچه میفرماید **مثنوی**

پادشاهان را چنان عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست   زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند   کاینهٔ جانند ز آینه بهند

سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر   تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

آنکه او بی نقش ساده سینه شد   نقشهای غیب را آینه شد

هست صوفی آنکه دارد این صفا   در فرح افتد دم هنگام بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح

صوفیان صافیان نور خورد   مدتی افتد و بر خاک گذرد

پی اثر پاک از قدم باز آمدند   همچو نور خور برین فقر ملینه

دیر یابد آرزو در روزگار   زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفی کز لطف حق   سیر خورده و فارغست از ننگ و دق

از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در سایهٔ او میزیند

ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال

نقد لقمه دارد او نه فقر حق   پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه پس و واپس رو د اما زودتر از همه بمنزل رسید **مثنوی**

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالا می طبق — از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است — برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دایما بی راحتیست
برگ بی برگی نشان عارفیست — زردی زر سرخ روی صیرفیست
هرکه کامل تر بود او در هنر — او بصورت پس بمعنی پیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند — پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
راجعون گفت و رجوع اینسان بود — که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله باز گردید از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
از کرافه گشته اند این قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا درج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف

ای درویش طبع از فقر و نیستی می ترسید و ازان پنجره ست که کمال او درین صفتهاست چنانچه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود می ترسید و ازان غافل که شرف او از دوست و ازین فقر ظاهری خواهی راستت آمد مراد معنویست عرف من عرف مثنوی

چون علاج درد تو آن نیستی است — از فنا و نیست این پرهیز چیست

آنچه گفتم از غلطها ای عزیز — هم برین بشنو تو از عطار نیز
رحمت الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
واو بگریه اشک میراندی بسوز — گفت شه او را که ای فرزند روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران پیشگاه — پیش تختش صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار — که مرا مادر دران شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر — زانچنین نفرین مهلک سختتر
من زگفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا و هم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود داد — خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشکباری یوم دین

همچو هند و بچه ای خواجه باش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی کار پس کاکنون دری / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشی بر لاشی عاشق شده است / هیچ نه مر هیچ نه را ره زده است

تمت العین الثانی عین ثالث در لوامع انوار حقیقت و فرات نکات این عین بجهت نضارت باتین قلوب عارف در سه نهر جریان می یابد و این ماجرا صافیست از شوایب چون و چرا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبهٔ او از قید هستی توان رست و در لجهٔ بحر الفقر نیستی غوطه خورد توان و ازینجا گفته اند که هر چیزی که هست او را قبله ایست یا از راه معنی و لکل وجهة هو مولیها مگر عشق بی روی را که او ماحی قبلهاست هرگاه که عاشق روی بطرفی آورد عشق گریبان جانش گرفت باز براه محو کشید و حشمش از همه بدوزد و حجب پندار و غرورش بشعلهٔ نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بسوزد و این همه انوار که مشاهده در می آید و این همه اسرار که استماع می افتد اثر عشق است و زیبا گفته است بیت

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی / چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

و بیان شمهٔ از اوصاف عشق که قیام دقایق سلوک حقایق

نسخه از دره

یا از راه صورت

قال سبحانه

از وست و قوام حقایق جذبات ربانی بدو و ازین نهر بتشش رشحه طالبان سرچشمهٔ معرفت را بمنبع فیض میرساند و هو الفیاض الی الابد

رشحهٔ اول در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مرائی قلوب و مجالی ارواح مثل نوره کمشکوة فیها مصباح نه از حیثیت کنه ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه بحجاب عزت محتجبست و بپردهٔ غیرت مختفی لا یعلمه الا هو مثنوی

مرحبا ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه هاست
عشق را زان سرو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان سبز و تر است
با دو عالم عشق را بیگانگی است / اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

از دره

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان زیر پست سازد درد عشق
پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
بو زنند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عشق برد بحث را ای جان و بس / او ز گفت و گو شود فریادرس
حیرة آید ز عشق آن لطف را / زهره نبود که کند آن ماجرا
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلند عشق را فهمی کنی

فاذا

خاک را من خوار کردم یک سری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند ای جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی در نبات

اشارتست بدان معنی که حکیمان میگویند که هر متحرکی را ناچار است از میل مقدم بران حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و او را بجهتی معین مخصوص کرداند و آن میل طبیعی ذاتی که جز بغلبهٔ قاهری قوی ساکن نگردد اثر عشق است که سرایت کرده. بیت طبایع جز کشش کاری ندانند ۞ حکیمان آن کشش را عشق خوانند ۞ اما نزد محققان غیر از حرکات اربعهٔ کمی و کیفی واینی و وضعی میل و حرکت دیگر هست از مبدای آفرینش تا منتهای عالم و آن ثوران سیر وجودی و اقتضای ذاتیست که همهٔ اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوت بفعل آمده‌اند و رمز فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف برین معنی گواه است مثنوی

گر نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماهیکو فال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید

در عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید و دل ربا / عقل همچون کوه او را کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حداست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
خود قلم اندر نوشتن می شتافت / چون بعشق آمد ز هیبت می شکافت
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

گنجش

رشحهٔ دوم در صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان **مثنوی**

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه آن عشاق جزو / ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگویم فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمه

ور بگوید

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می پرند / دست نه و گو ز میدان می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت برو عرض کردند بنظر قبول بهیچ کدام التفات نفرمودند حالش از روی نیاز با معشوق میگفت **مصرع** من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس **مثنوی**

پیش شیخی عرضه کرده بود حق / گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد برگ توت

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شده است از بوی حیوان پاک / پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خود کشدش / لحم عاشق زهر کرد و در رگش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
عشق در دام آورد صیاد را / عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از باد و هوا
عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان برقرار
برجهای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق بی درد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند **مثنوی**

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاه مات خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب / تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / که پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن سوگوار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق افتاده در او خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه از ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
ای بسا خواب جان از جا برد / سخت دل یارا که در عالم تویی
عشق نگذارد بعاشق خواب خوش / گر تو مرد عشقی از خود درگذر
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز مستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سر نگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز او و روزی عاشق هم او / دل همو دل سوزی عاشق همو

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میان شان فارق و مفروق نیست

رشحهٔ سیوم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق در غلبات او

مثنوی

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

ما بها و خون بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

غرق عشقیم که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او

وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل من خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لایجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه من شمعم بسوزش روشنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق

چون دلم نم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

بر دلم زد تیر و سودائیم کرد / عاشق شکر و شکرخائیم کرد

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

خشم خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره‌کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرغ جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او

کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی

دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست

چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

تیغ مست ار جان عاشق گیرد او / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشق آن صنم / ان فی موتی حیوتی میزنم

عشق — مردم

رشحهٔ چهارم در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بآنکه اشتغال بمحبوب مجازی اقرار باشد بتقیید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبهٔ اطلاق ثابتست و رتبهٔ اصالت بنسبت حسن فرعی واقع کما قیل شعر وصح باطلاق الجمال ولا تقل بتقییده میلا لزخرف زینة فکل ملیح حسنه من جماله معار له بل حسن کل ملیحة وهم حضرت مولوی قدس الله سره

تقیید

در بعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند آنجا که میگوید **قطعه**

ز جوی عشق تو خوبان سبو سبو برده	بتشنگان ره عشق کرده سقایی
خوشا سعادت آن تشنگان که بربوی	باصل چشمه و آب خوشش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ بشکنند	خورند آب حیات تر از بالایی

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی که قطرهٔ جمال حقیقی
است میتواند بود خالی از فایده نیست چه آن عشق همه غمها را
بیک غم باز آرد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و در آنکه
در محنت و جفا و درد و بلا که از لوازم عشق است خوپذیر شود و حکیم
مجدالدین سنائی رحمة الله علیه از برای توضیح این معنی در
صورت دو بیت روشن فرموده است **ابیات**

غازیان طفل خویش را پیوست	تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود	تیغ چوبینش ذوالفقار شود

اما در نهایت کار با وجود آفتاب عالمتاب اشتعال چراغ
زیبا نباید و در وقت مشاهدهٔ کل اشتغال بجانب جزو خوب
ننماید پس کار پاکبازان سپه باز ان عشق باشد توجه
نمودن بمعشوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع
نباشد و ترک حسن مستعار و جمالهای پایدار بی اعتبار
گرفتن چنانچه میفرماید قدس سره العزیز **مثنوی**

عشق آن زنده گزین کو باقیست	وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن

عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا
وانکه عشق مردگان پاینده نیست	زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
مرده جز عشق خدای ایمن است	گر نگه کرد خوار بیست آن جان کندنیست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن	دست در آب حیوتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
هین رها کن عشقهای صورتی	تو چرا وابستهٔ هر صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست	عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت	تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	واطلب اصلی که تابد او مقیم
چون زراندود است خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاحت اندرو عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
باز میگردند چون استاره‌ها	نور آن خورشید ازان دیوارها
پرتو خورشید شد زانجایگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه

باشد

حسن و آن وصف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زراندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه
تا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی او دیو وار

قلب را که زر ز روی او بجست
بازگشت آن زر بکان خود نشست

پس مسش رسوا بماند دود وش
زو سیه روتر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک
مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان
وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عاشق روشا بخوبی بجو
صید مرغابی همین کن جو بجو

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی و بر قیوم دار

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

نور او می بین تو در هر روشنی
کو فتاد آن نور در هر روزنی

ای درویش پرتو نور چون دوست در روزنهای صور افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیت که هر کس از چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از وی شراب وصال نوشد و مصنوع را آینه جمال

صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد و درین باب این حکایت مناسب است **مثنوی**

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان مست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر می خورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندر ایشان زهر کینه می فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
می چشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبت کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو

عاشق آن صنع شو در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی تا همچو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف گوهر گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کمیابست این در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
رو بغره منگر ای بیخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
آن زر اندود صفاتش پای کش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
نور از آن دیوار تا خور میرود / سوی آن کان رو که هم کان میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

هست معشوق

هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخ بر رهاند زنار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را اکر کین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیدهٔ جانی که حالی بین بود
سینه را آن نور چون گلشن کند / دیدهای روح را روشن کند
آنکه گرد او در رخ خوبانت رنگ / نور خورشیدست نه شیشهٔ ز رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آینه ایست که از هر طرف نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی بود چون درنگرد خود را بیند اما چون فانی باشد دوستست که از دریچهٔ چشم خود را می بیند و درین محل آلتست مر قدرت را و شمه ازین معنی بعد ازین مذکور خواهد شد

گرد آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که ایشان بنگرند / تا بهر جانب که ایشان بنگرند
بهر این فرموده با این اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گر در قدح آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند آن صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان ازینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق بما سوای معشوق وانقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات وقطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن بی تلاشی خلیقت و استهلاک تعین صورت نبندد الا ببذل الروح و المهجه و ازینجا گفته است **بیت**

دست کس نرسد بشاخ همت / تا رگ انیت او ز بیخ و بن بر نکنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر این نادرست
زین سبب هنگامه ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم تر
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی رفتی و ناقه اش بجهت کره واپس گردیدی تا بآخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید **مثنوی**

بود مجنون را سبک رو ناقهٔ / وز پی لیلی مر او را فاقهٔ
جای دیگر بود لیلی را گرو / شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را میراند مجنون هر زمان / بچه از ناقه بمانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی کشان / میل ناقه از پی طفلش روان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره جز بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را خود عشق لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چونکه او دیدی مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / مانده مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

حکایت مجنون

راه زد و یک دو با مدم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه هم پایش شکست
پای را بربست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
خانه ویران کن فرود آ ای روی / تا بکی وابستهٔ مرکب شوی
راه لذت از درون دان نز برون / چند آبادانی قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و زگنج آبادان کنش

ای درویش اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقی جز او نیست وجهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خودنمای که بفرع وامانده بود و از اصل بیخبر **مثنوی**

آن یکی عاشق به پیش یار خویش / می‌شمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بد از صاف و درد / او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاشقانرا یک اشارت بس بود / عاشقانرا تشنگی زان کی رود
آتشی بودش نمیدانست جهت / لیک چون شمع از تف او میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار جانسپار بازنده‌ای
همدران شب شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه زگلخنها بر و رنگی بماند / نه زگلشنها بر و رنگی بماند

حکایت در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانه صبغة الله

ومن احسن من الله صبغة و این رنگ بیرنگی باشد چه اتحاد و یکانگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و یکی مظهر **ناز** منبع بی نیازی چنانکه آینهٔ بی صورتست و ساده و بی صورت صاحب صورتست اما میان آینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت بل پذیرای اشارت نیست و عارفان باتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفرست و در حقیقت

برتر از کفر چه از آن رایحهٔ غیریت استشمام توان نمود لیس
فی الدار غیره دیّار پس اتحاد و حالت استغراق عاشق است
در حضرت معشوق بمثابهٔ که غیر او در وجود بنظر شهودش
در نمی‌آید و این نهایت سیر عشق است شعر أنا من اهوی و من
اهوی انا و پس نیکو گفته است شعر از صفای می و
لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام و مدام همه جامست و
نیست گوئی می یا مدام است و نیست گوئی جام شیخ ما
قدس الله سره العزیز می‌فرمودند بیت
کاتحاد اینجا فنا از هستی است در ظهور نور وحدت نیستی است
و ازین سخنان مفهوم میشود که مراد ازین اتحاد نه معتقد اهل الحاد
بل آنست که در آئینه جز جمال دوست مشاهده نمی‌افتد
و حضرت مولوی قدس سره ازین معنی بدین نوع خبر میدهد مثنوی

باز آمد آب جان در جوی ما	باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد
ای گل من وی رگ من پرده تو	توبه را آنجا کجا باشد درو
ساقیا که بود جو یا پی تو	نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق	می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر عشق لیلی بود که میان
خود و او امتیاز نمیکرد مثنوی

جسم

جسم مجنون را ز درد دوری	اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق	تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست الا رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ برزد در زمان آن عشق جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین	چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون می‌نترسم من ز نیش	صبر من از سنگ خارا هست بیش
مبتلم بی زخم ناید پی تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما دو روحیم آمده در یک بدن
داند آن عقلی که او دل روشنی است	در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان فنای صفات عاشق و بقا بصفات معشوق و گم شدن
در وی چون آب در شیر و مناسب این کلمات آنکه معشوقی
از عاشق خود پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا گفت
من از خود مرده و بتو زنده‌ام از خود و صفات خود نیست گشته
و بتو هست شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته
باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم مثنوی

خون

من یلم

دور

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست داری ای عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد ازان گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستیش فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست اینجا دو منست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق او برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

خودرا

خور

وصف سنگی

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
از خودی رسته همه حق گشته / رفته ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو / چون نباشی تو نباشد غیر او

شهد ثانی در بیان مقاماتی که در انها ظاهر شود بر سالک مراتب حقایق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و ازین هذه پنج رشحه استفادهٔ تمام می توان نمود رشحهٔ اول در بیان مشاهده و آن شهود احاطهٔ حق باشد بذاته بهر شیئی اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک بدین مقام رسد هرچه بیند انوار غیبی در آثار غیبی مشاهده نماید و این منظری دست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل بود

هر کرا جان از هوسها گشت پاک / زود بیند قصر و ایوان سماک
ای برادر چون نبینی قصر او / زانکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فیض من لدن
چون محمد پاک بود زان نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد بسینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کوره / دوست کو باقی نباشد گو ره

دور به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته اند واسرار ازل وابد مشاهده میکنند مثنوی

آن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست

چونکه شد پیش و پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و اغاز هستی رو نمود

چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل

هر کسی زاندازه روشن شد دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

پیش این عقل باشد تا گور / وان صاحب دل بود تا نفخ صور

این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو

زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

درگذار این جمله تن را در بصر / در نظر شو در نظر شو در نظر

یک نظر

یک نظر دو گز همی بیند براه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس عیانی گردش دید خطاب

هر که دید آن بحر را او ماهیست / هر که دیدانه را اللهی است

چون تو پر رنگی نه بینی روی دوست / وقت پر رنگی چه دانی مغز و پوست

کی ببینی سبز و سرخ و رنگها / تا نه بینی پیش از اینها نور را

دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیائیست که محیطست بآنها و شرط رویتست و با وجود این رائی در مشاهده آن مرئیات از ادراک ضیا غافلست اما بعنایت ضیا او را التحقیق میکرد که ورای آن مبصرات امری دیگر بوده است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیطست بعنایا و برایا و مرئی وادراک شی بی ادراک او محالست خلق از ادراک او غافلند و آن غفلت بواسطه دوام ظهور و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهده موجودات از شهود وجود زائل باشد همچنانست که رائی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و از ضیا که شرط رویت است بغفلت موسوم شود کما قال قدس سره مثنوی

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور شد

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین نور خیال اندر درون

این برون از آفتاب و از سها   وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دل است   نور چشم از نور دلها حاصل است

باز نور نور دل نور خدا است   کو ز نور عقل و حس پاک و جدا است

مرد باید با نظر در جست و جو   تا که پیش از مرگ بیند روی او

وا رهد از مرگ تا یابد نجات   زانکه دید او دوست آبحیات

هرکه دید او باشد دفع مرگ   دوست نبود که نه میوه اشش نه برگ

انکه او این نور را بینا بود   شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان و میان ادراک این تا آن چندان فرقست که از نقد تا نسیه و درین سخنان تحریص است بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نسیه را بنقد بدل باید کرد مثنوی

گوش دلالت و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش از اهل قال

در جوابی کو ز گوش آمد بدل   چشم گفت از من شنو آنرا بهل

در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دیده تبدیل ذات

وصف تصویرست بهر چشم هوش   صورتست آن چشم دان نه آن گوش

عمرها باید بنا در کارگاه   تا که پا از قضا افتد بجاه

کور را خود این قضا همراه اوست   که مر او را او فتادن طبع و خوست

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر   مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد و توست   وین دو چشم حس خوشه چین اوست

از زبان

از زبان تا چشم کو پاک از شکست   صد هزاران سال گویم اندکست

در میان چشم و گوش ایکبری   فرق صد چندین بود در بهتری

کرد مردی از سخندان سوال   حق و باطل چیست ای نیکو خصال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست   چشم حقست و یقینش باطلست

جهد کن کز گوش در چشمت رود   آنچه آن باطل بنسبت آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم   گوهری گردد دو گوشت همچو چشم

بلکه جمله تن چو آئینه شود   جمله چشم و گوهر و سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال   هست دلالان وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود   تا دلاله رهبر مجنون شود

تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحه سی و دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوفست و رجاست و بحقیقت یکی اند اما انچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آنرا خوف و رجا خوانند و انچه در مقام دل باشد که متقلب است باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط گویند و بسط واردیست از حق تعالی که در وی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالیست که حاصل گردد از واردی که مودی باشد بعتاب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالک پیکی از انها موصوفست مثنوی

دیدهٔ دل هست بین الاصبعین   چون قلم در دست کاتب ای حسین

بع
البنان المراد الاصا

اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر که اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در و بست و کشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چون که قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز معتدل
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

خافضست

خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بعد [بی] ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله افعال جهان / جذب و خصب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان ویرانه با این دو هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رشحهٔ سیوم در بیان سکر عشق و آن غیبی باشد که سالک را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبهٔ او [را] در ورود شراب گویند لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و مجنون کشد و مجنون فنون کما قال **مثنوی**

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما مست شد نه ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

مست حق هشیار نبود از دبور مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه آن باده که از خم بلی است نی که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست زان گرو میکرد هر جود پا و دست
تا چه مستیها بود املاک را وز جلالت روحهای پاک را
که بهویی دل در آن می بسته‌اند خم باده را ازین بشکسته‌اند
چون بیفزاید می توفیق را قوت می بشکند ابریق را
قطره‌ای از باده‌ی آسمان بر کند جان را ز می وز ساقیان
بهر مخمور خدا جام طهور بهر مرغ کور هست آن آب شور
هین بهر مستی دلا غره مشو هست عیسی مست حق خر مست جو
مستیی جو که خماری نبودش جز که بر حیرت مداری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بی خرد که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می میخورند عقلهای پخته حسرت می برند
آنکه مرداری خورد یعنی نبید شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

داروی

این چنان

عاقلا مجنون

عاقلا مجنون حقم بیقرار در چنین بیخویشیم معذور دار

در بیان جنون الهی و مبتلا بودن در تواتر صدمات سطوات کبریا نامتناهی و بکلی از مراتب تمیز و تفرقه برطرف ماندن و عزم همت بسوی میدان جمع راندن **مثنوی**

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل خاصه در زنجیر آن میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای آن کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سه روز ای صنم بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی را که سر آن شه بود دمبدم او را سه مه میشود
کیف یأتی النظم لی و القافیه بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون بل جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه پیلم دید هندستان بخواب از خراج امید بوده شد خراب

ذره‌ای از عقل و هوشش ار بهست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی وامدد بحبک الثواب
گر تبازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاقلان چند این صدای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ داشش شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
چاره کو بهتر از دیوانگی / بگسلد صد لنگر از دیوانگی

عاذلا ای ناصحا

ای درویش

عقول جزئیه لنگرهای سلوک میشوند بواسطه آنکه تفرقه محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تامه باشد مثنوی

داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگه آن دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوشش و آبحیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد مثنوی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت دارم بجد در مشکلی
آن دگر گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
فر او گردون بپا جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او / کای شه عالی مکان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یکنفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که میمون زود بر گو | کاسب من بس توسنست و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش | از چه می ترسی بگو چه افتاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شیدیست و چه فعلت ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزدند | کاندرین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث | کز کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم | هم ز من میروید و من می خورم
عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که اللهم کفی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سوییست کوست
زین سر از حیرت اگر عقلت رود | هر سر موییت سر و عقلی شود
من نیم در امر و فرمان نیم خام | تا براندیشم ز تشنیعات عام
نه مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
من چه گویم یکدمم هشیار نیست | وصف آن یاری که او را یار نیست
هر که گلزار معانی دیده است | غارت عشقش ز خود ببریده است

تو فرو ده در خور این دم نه ای | باشکم مقرون نه ای گر چه نی
رخت فکرت با تواست و عاقلی | از جنون دگلم نزو تا غافلی
من چو عاقل نیستم در حیرتم | حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
خیره گشتم خیرگی بس خیره گشت | موج حیرت عقل را از سر گذشت
حیرتی باید که روبد فکر را | خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست هر که در دریای حیرت افتاد از طوفان تفکر برست **مثنوی**

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب | پیش آن آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | گفت خود بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و آن جوابست ای گزین | که سر اینها ندارد مرد دین

مثل دیگر در همین معنی که هر که دردی دارد در حیرت فارغست از نکته گویی و فکرت

آن یکی زد سیلیی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم | پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همین اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین
بر مدان این اصل را ای اصل جوی | هر کرا در دست او بردست گوی

رشحهٔ چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت و انقطاع مخافت و گفته‌اند قرب زوال حجابست و اضمحلال نفس و گمان نبری که قرب حق بمکانست بل بمکانت چه پیشگاه حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جای و جهت منزه است و مقدس فتعالی و تبارک و تقدس **مثنوی**

قرب نه بالا نه پستی رفتنست — قرب حق از حبس هستی رستنست
کارگاه و گنج حق در نیستی است — غرهٔ هستی چه داند نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب

ای درویش قرب بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دور دور می‌نماید چنانچه جان و خرد بسیار بتو قریبند و از غایت قرب بعید می‌نماید **مثنوی**

یمین

چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان — از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بُدی — از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون نه بینی قرب عقل اندر شهود — زان ندانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو — نیست چپ و راست پس یا پیش تو

قرب بیچونست عقلت را بتو — نیست چپ و راست پس یا پیش تو
قرب بیچون چون نباشد شاه را — که نیابد بحث و عقل آن راه را
نور چشم و مردمک در دیده‌ات — از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلقت با سوی جهات — بیجهت زان عالم امر و صفات

دان

بیجهت دان عالم امر ای صنم — بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان — عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
جان بتو نزدیک و تو دوری ازو — قرب حق را چون بدانی ای عمو
وانکه حقت اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر — از چنین گنجست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر — میزند خورشید از کهسار سر

ای درویش قرب بر دو نوعست فرایضی و نوافلی اما قرب فرضی مرتبه‌ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بخود و بغیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و او مر قدرت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکتهٔ و ما رمیت اذ رمیت و رمز قال الله علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقامست **مثنوی**

دوی

و لکن الله رمی

او صبغت آذرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

آنکه او جنبه نه بیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزءاند و رسیدن اکثر ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماند مثنوی

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان همچو سوسن همچو ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

تنگ قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند گاهیم پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

نقشها گر بیخبر گر باخبر / در کف نقاش باشد محتضر

دم بدم بر صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان

خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتقی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی

ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

ما رمیت اذ رمیت بی ولیست / همچنین قال اسد از ضمنش بجست

ما کنیم اندر جهان پیچ و پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش میکند گاهیش خار

ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو

دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

بر یقین در عقل برداننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌ببینی در نظر / فهم کن اما باظهار ز اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب فعلی مقام محبوبیتست و درین مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود و آن مراد او را چون آلتی باشد که گنت سمعه و بصره (الذی یبصر به) و لسانه و یده و شطحیات اکابر همه ازینجا مقامات و درین گوینده و شنونده جز او نیست خود همی گوید و خود می‌شنود غیر کجاست فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سمیع سوای من جمیع الخلیقة و ازین مقام بیت

حال

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یا رب کم مباد
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم آییم عکس قهر اوست / ور بصلح آییم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس این سر نیافت / ور تو خواهی آن طرف باید شتافت
هر که شد مغلوب او معدوم رفت / بهترین مبتدا افتاد ور رفت
او بنیست با صفات حق فناست / در حقیقت زان فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر لیک مختار ولاست
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش خفته است / هر چه گوید آن دگر کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین و ظهور نکته سبحانی ما اعظم شانی و اعتراض مریدان بر او و جواب دادن سلطان مرایشان را نه بطریق بیان بلکه بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان مثنوی

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت ایشان را عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کارد آماده کرد

مست گشت او باز زان سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته شود

اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

شیرگیر ار خون نرهٔ شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد

گر سخن پرداز از نو یا کهن / تو بگویی باده گفت این سخن

باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

کو ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقه بخون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش تا زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

باخودی با بیخودی دوچار زد / باخود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانی است و آمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی مریم تو پی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن در لب ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

ذوالفقار

او

آن مریدان

رشحهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت محبت چنانچه فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مجزاست وگفته اند قیومیت حقست مر اشیا را زیرا که بدان واصل میگردد بعضی از کثرت ببعضی وآنچه اکثر برانند آنست که وصل عبارتست بفناء عبد از اوصاف خود وظهور اوصاف حق درو وچون سالک متصف شود بصفات حق وفانی گردد در ذات او مر آنرا بوصل حقیقی رسد ابدا همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل بادنی مراتب هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبهٔ عین جمع احدیت که اعلی مراتب است وآنرا وصل مطلق گویند رجوع نمود ومعاودت نمود بهمان مقام که داشت **بیت** این آن سر کوی بود اول کز انجا بهمه جهان سفر کرد گرچه انسان کامل کسی مرتبهٔ وصال نمیرسد واین وصال واتصال بیچون وبیچگونه است کما قال قدس سره العزیز **مثنوی**

اتصالی بی تکیف بی قیاس	هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نیست	ناس غیر جان جان اشناس نیست
ناس مردم باشد وآن مردمی	تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده	لیک جسمی در تجزی مانده
بگذر از جسم وسایط را بجان	گر ز وسایط دور باشی وصل آن
واسطه هرجا فزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزونترست

واصلانرا

واصلانرا نیست جز چشم وچراغ	از دلیل راه‌شان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید	زو رسید باقی حلقات مزید
بی ازو ننمود کسی را حق نوال	شد اگفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آنرا بمرجومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون وچگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوقست پس جویای عاشق عاشق نشانه باشد از ان واثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست ومیل معشوق پنهان درین طرف احتیاج ظاهرست ودران جانب اشتیاق مخفی الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم اشد شوقا واز ینجا گفته اند **مصراع** ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود **مثنوی**

تو مگو ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر
میل معشوقان نهانست وستیر	میل عاشق با دو صد طبل ونفیر

چون بناله عاشقی در پیش یار / گوید کای زتو دل بیقرار
کشته و مرده به پیشت ای قمر / بکه شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار پیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گوید ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خودی با بیخودی و مستی است / وی ز مست ما همانا مستی است
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء

در بیان ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال و تا کسی نچشد نداند و نیکو گفته است **بیت**
صفت باده شوقش ز من مست مپرس ٭ ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی ٭ و حضرت اقدس نیز قدس الله سره میفرماید **مثنوی**

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو کن رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رسید ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان

نیشکر کوبید و کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسرو ما بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو و بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
زان شراب لعل لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
نعره مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالا مالست اما و ایشان سراب غفلت را بدین شراب نمی برند و اگر کسی گوید این اتصال را در نمی یابیم راست میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچونی بوئی نبرد در نیابد نه بینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز بجهت بیچونی در نتوان یافت کما قال قدس سره **مثنوی**

اخرای جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانشش چون اند زبون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نبخشاند غلیل
پی پیاپی می بر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزاو

ای درویش چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تا بدان بیچون وصال بینا شوی و از حجاب بعد و فراق که واسطهٔ آن تو ئی تست بیرون آئی مثنوی

عمر خوش در وصل جان پروردنست / عمر زاغ از بهر جیفه خوردنست
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
ما کنیم آخر بیا ای ماه من / طالعم فرخ کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / کز ز آسیب ذنب شد رو سیاه
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو

بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهترست از صبوری در

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوهست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

در بیان اضطراب عاشقان در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت الا

فراق یار مثنوی

حکایت

انه بكل شيء محيط وهو معكم اينما كنتم وخواه بواسطهٔ عدم تصور
كثرت ومغايرت ومواجهة الواحد القهار پس موجب
دوری غير از ملاحظهٔ نسب وهمی واحكام امتيازی كه اختلاف
تجليات واصناف تعينات نيست ~ تو همتت قطعا
ان ليلى برقعت * وان لنا في البين ما يمنع الاثما * فلاحت
ولا والله ما ثم مانع * سوى ان عيني كان من حسنها اعمى
و در همين معنی ميفرمايد ~ ای دوست ترا بهر مكان می جستم
هر دم خبرت از اين و آن می جستم * تو در دل من ترا بجان می جستم
خجلت زده ام كز تو نشان می جستم * پس مبالغهٔ عشاق در طلب
وصال استدعای خرق حجب توهمات ورفع استار تعينات است

گر بنالم شايد اكنون ز دستان او / چون نيم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
عاشقم بر رنج خويش و درد خويش / بهر خشنودی شاه فرد خويش
صدر را صبری كه بود اكنون نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی كه عشق زاد / در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / در گذشتم آمن سر دی بكوب
سر نگونم هين رها كن پای من / فهم كو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانی ميكشم / چون فتادم زار با كشتن خوشم
من علم اكنون بصحرا ميزنم / يا سر اندازی و يا روی صنم

حلق كو نبود سزای آن شراب / آن بريده به به تيغ اضطراب
ديده كو نبود ز وصلش در فره / آنچنان ديده سفيد و كور به
گوش كان نبود سزای راز او / بر كنش كه نبود آن بر سر نكو
اندر آن دستی كه نبود آن نصاب / آن شكسته به به ساطور قصاب
آنچنان پايی كه از رفتار او / جان نه پيوندد به بر كش زانو
آنچنان پا در حديد اوليترست / كانچنان پا عاقبت درد سرست
ای جهان كهنه را تو جان نو / از تن بيجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو كه گشت از گل جدا
از فراق تلخ ميگويی سخن / هر چه خواهی كن وليكن اين مكن
تلختر از فرقت تو هيچ نيست / در فراقت غير آه هيچ نيست
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نيست مانند فراق روی تو
رحم كن بر روی كه روی تو ديد / فرقت تلخ تو چون خواهد كشيد
دل فرو بست و ملول آنكس بود / كز فراق يار خود در حبس بود
از فراق اين خاكها شوره شود / وز فراق اين آبها تيره بود
عقل دراك از فراق دوستان / همچو تير انداز اشكسته كمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پير از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگويم از فراقت چون شرار / تا قيامت يك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز آن كم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

نهر سيوم در نهايات مراتب سلوك واين نهر كام جان

مستفید از ابر رشحه حلاوتی بی اندازه می بخشد علاء الله
تعالی علی من شکره **رشحهٔ اول** در بیان معرفت و آن دو نوعست
اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نعوت
او در مجالی تکوینات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات
و ازین حیثیت هر ذرهٔ از ذرات موجودات بر ظهور او
شاهد عدلست و هر آیتی از آیات واضحات ارضین
و سموات بر وجود او گواهی صادق که ان فی خلق السموات
والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب
و درین مقام گفته اند ولله فی کل تحریکة وتسکینة
ابدا شاهد وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
و اگرچه عوام را درین اوصاف و آثار نوعی از شناخت
حاصل میشود اما خواص ابرار که در صمدیت قدمی چند بیشتر
می رانند و بمجرد نشان صفات از مشاهدهٔ ذات وا نمی مانند
کما قال قدس الله سره **مثنوی**

وصفاتش را چنان دان ای پسر — کز وی اندر وهم ناید جز اثر
ظاهرست آثار نور و رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال
پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خواندیم در قرآن صریح — قصه اش گفتند در ماضی فصیح
راست میگویی خبر دانست او بوصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نیل را — پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن — کو بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن — پیش چشم خاصگان باشد عیان
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زاهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی
آسمانها با زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در — از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را — در نتابد سیب آن آسیب را
قطرهٔ خود را بچشمه افکند — تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفانرا چشمه هست آن بجو — تا که دریا گردد آن چشمه بجو
در درون یکذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی

نوع دوم معرفت بالکنهست که ادراک اوست باعتبار
کنه ذات و تجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و این
ممتنعست مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله اینجا جز آنکه
زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز [فرو کرده] در گریبان حیرت
کشند هیچ چاره نیست و درین باب گفته اند بیت

کنه ذاتش در سوال میت … عقل حیران و نطق لال نشست
جل من لا اله الا هو … لا تقل کیف هو و لا ما هو

میان او و ماسوی او هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفتش
شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالاتست بیت
چه نسبت خاک را با عالم پاک … ما للتراب و رب الارباب
لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سبحان من جعل العجز
عن معرفته و ازینجا گفته اند العجز عن درک الادراک
ادراک و حضرت مولانا نیز بهمین معنی ایما میفرماید مثنوی

ای که اندر چشمهٔ شورست جات … تو چه دانی شط و جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب … چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل … جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود … ای بستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث … پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست … جمله ادراکات را او سابقست

معرفة

جمله ادراکات

جمله ادراکات بر خرهای لنگ … او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه … ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه … وقت میدانست وقت جام نه
چون تو هم میکنی تو نور ذات … ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست … حق نزاییدست و او لم یولدست
چونکه غیب آمد درو روپوش نه … پس دهان در بند و لب خاموش نه

درین بیت ایمائیست (ای درویش) بدانکه غیب هویت حق که اشارتست
باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعینش یعنی حضرت ذات بی تقید
باعتبار رسمی او عدم قید این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از
خواص انبیا و کبار اولیا و خیلی حکما نشده و نخواهد شد زیرا که از
حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر او اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی
بوی اضافت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم جواسیس
تخیلات و اوهام را پیرامن این مقام راه گذر بسته است
و طایران عقول و افهام را در طیران هوای او دون درک المرام
پر و بال طلب شکسته بیت بخیال در نگنجد تو خیال را مرنجان
ز جهت بود مبرا مطلب هیچ سویش آنها که در معرفت یگانه اند
در بی نشانی نشانه از بی نشانی ذات چنین نشان باز داده اند

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان … برتر ز خیالی و منزه ز گمان
هر چند که عین هر نشانی لیکن … اینست نشان که ترا نیست نشان

خود

و اگر این فضل جوبی فضولی که آن لنت از سر جرات خواهد که حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را ازین اشارت معتبر بیند چنانچه فحوای لا احصی ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک قرع اسماع اهل استماع نموده و اگر شاءل واجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهرهٔ آن داشتی که حلقهٔ اینکار بجنباندی و ازین ورق سبقی خواندی چنانچه حضرت میفرماید **مثنوی**

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه ازانها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبع خود میکرد و هرچه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیهیست برآنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چوپانست سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علواً کبیرا **مثنوی**

دید موسی یک شبانی را براه / کو همیگفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامهات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / وین زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن در کار حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهادهایم / هر کسی را اصطلاحی دادهایم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / وین خطا از صد صواب اولیترست
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
شرح آنرا گر بگویم ابلهیست / زانکه شرح آن ورای آگهیست
گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه میگویم نه احوال منست

حق

محرم ناسوت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهن بربند و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیچه نشان دادن همچنان باشد که کرم را در درون میوه کمال دهقان بیان کردن و چون این هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پدید آمد و هر یک نشان خود از پی نشان

پیش بیچه هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
آن مگو چون در اشارت آیدت / دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه عیان
هر کسی نوعی دگر در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
در گذار از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحقست و اختلاف

مثنوی

لفظی متن پیش نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند
نه صاحب تفرقه کما قال قدس الله سره **مثنوی**

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و در لفظ کم
گفت بگذار از عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند
که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جملتان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل
این درمتان میکند چندین عمل

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

صد هزاران وصف اگر گویی و بیش
جمله وصف اوست او زین جمله بیش

وانکه هر مرحی بسوزد حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود

چون نهایت نیست این را لاجرم
لاف باید کم زدن در بند دم

رشحهٔ دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ
استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنکه از آن بی شعوری هم بی شعور
بود آنرا فنای فنا گویند و گفته اند فنای فنا در فنا مندرجست
زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا باشد

بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوی حقند پس شعور
بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبهٔ فنا فی الفنا
اکمل مراتب است کما قیل **بیت** در خدا گم شو وصال اینست و بس
گم شدن گم کن کمال اینست و بس و حضرت مولوی نیز صفت
فنا و تعریف فانیان برین وجه میکند **مثنوی**

ای برادر گریه و زاری تو
هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگرست
زانکه هشیاری گناه دیگرست

ای خبرهات از خبرده بیخبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

حیرتی باید ترا ای ذوالعیان
گر بگنجی در زمین و آسمان

حیث وجوهی از ورای حیث و جه
من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال
غرق گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی نشناسدش

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه
تصور کنی که هست اما نیست اگرچه گمان بری که نیست اما هست
و این معنی فنا است **مثنوی**

گفت قایل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد آن شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک وقیه خل / چون درافکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست وقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقصود افنا باشد و هنوز شعور باقی بود
وازین بالاتر فنای فناست کما قال قدس الله سره العزیز مثنوی

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار کلی شد فنا / نه اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد معترض / بشعاع شمع فانی عرض
آن زبانه نارچانه نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشد اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از جنب لی مانده
ز خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / این بدن ما را خیال اندیش کرد
ز فراغت دارد از گرد و غبار / بر فراز چرخ دارد مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
بود من ابرست و پرده‌ست و کشیف / زانعکاس لطف حق شد او ضعیف
بر کنم بود و خودی را من ز راه / تا ببینم چون مه را هم ز ماه
یا لطیف ابری در آید پیش راه / که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباحی روشنی / قطره می بارد ولا ابر فی
معجز پیغمبری بود آن سقا / گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی رفته ازو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته پا / تا کند او جنبش ایشان زانکها
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده اش را هرکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هرکه او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر ‌ ‌ ‌ جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست ‌ ‌ ‌ جنبش باقیست چون اکنون ازوست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ام ‌ ‌ ‌ در کف شاهم نگر گر بنده‌ام
مرده زنده کرد عیسی از کرم ‌ ‌ ‌ من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا ‌ ‌ ‌ بر کف عیسی مدان این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد ‌ ‌ ‌ شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
سوی فانی چونکه با باقی سپرد ‌ ‌ ‌ گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک ‌ ‌ ‌ که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست ‌ ‌ ‌ از تف خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک ‌ ‌ ‌ ذات او معصوم و پا برجا و نیک
کل شیء هالک الا وجهه ‌ ‌ ‌ چون نه در وجه حقی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا ‌ ‌ ‌ کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت ‌ ‌ ‌ هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی ‌ ‌ ‌ عاشقان را مذهب و دین نیستی
چون که اصل کارها آن نیستیست ‌ ‌ ‌ که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار ‌ ‌ ‌ نیستی جویند و جای انکسار
هر کجا این نیستی افزونترست ‌ ‌ ‌ کار حق و کارگاهش آن سرست
چون شنیدی شرح بحر نیستی ‌ ‌ ‌ کوش تا دایم درین بحر ایستی
نیستی هستت کند ای مرد راه ‌ ‌ ‌ نیست شو تا هست گردی از اله

آینه هستی چه باشد نیستی ‌ ‌ ‌ نیستی جو گر تو ابله نیستی
عاشق آینه باشد روی خوب ‌ ‌ ‌ صیقل جان باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه چون یار را که هستی محض است در آینه نیستی مشاهده توان کرد **مثنوی**

آمد از آفاق یار مهربان ‌ ‌ ‌ یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان ‌ ‌ ‌ هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن ‌ ‌ ‌ هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم ترا ‌ ‌ ‌ ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم ‌ ‌ ‌ قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم ‌ ‌ ‌ گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست ‌ ‌ ‌ غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه ‌ ‌ ‌ پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن ‌ ‌ ‌ ای تو چون خورشید و شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل ‌ ‌ ‌ خوب را آینه باشد مشتغل
هر که او از صلب فکرت خوب زاد ‌ ‌ ‌ آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام ‌ ‌ ‌ طالب آینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا ‌ ‌ ‌ کاندرو پیدا بود انوار بقا
هستی اندر نیستی بتوان نمود ‌ ‌ ‌ مال داران بر فقیر آرند جود
پس گدا آینه جود حقست ‌ ‌ ‌ وانکه با حقست جود مطلق است

وانکه جز این دو بود او مرده است / وز برون در چو نقش پرده است

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او کردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا موروث بقاست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار مبارزان میدان مجاهدتست والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مثنوی

بس فسرده عاشق سنگین نهد / کز بیم جان ز جانان در رهد

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

سوی تیغ عشق این ننگ زنان / صد هزاران جان بگر دستک زنان

مرده شو تا مخرج الحی احد / زنده زین مرده بیرون آورد

چون بمردی و بکشتی زنده زو / پس غنی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی او خود دوست / وحدت محض است آن شرکت کیست

دیده‌ها چون بس خجلت در وست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیده ما را دید او نعم العوض / یابی اندر او کل بی غرض

فانی دریا زو پس باقی بگیر / قطره در ده که یابی صد غدیر

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد روی و جو نی او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

همچو پروانه شرار نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنی است

او بعکس شعلهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشی است

در طعن جماعت مدعیان بی معنی که دعوی جانبازی کنند و در وقت از کار باز مانند کما قال قدس سره مثنوی

پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

عاشقی حق و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفس خود خواجه مگر

سایه و عاشق بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیخودان در بقای حق چون اندراج نور کواکب در نور

در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارتست بآنکه هستی وجود ممکن در پیش ظهور واجب باقی نماند مثنوی

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری | بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما | بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری | شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا | دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو | داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم | با لب بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا روی | امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادگر | مشنوی از خصم بی خصمی دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم روز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست | خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان دارد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا | باش تا بر هر دو بررانم قضا

دوی

گفت ای

گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی باشد چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
نیستی در هستی آیین منست | کم شدن در کم شدن دین منست
کم شدن چون سایه اندر آفتاب | یا چو بوی گل در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ای درویش اگر عاشق جان عاریتی در باز و جان جان دریاب فانی معیوب بده و باقی مرغوب برس و هم حضرت میفرماید

او قلم خم شکست و سرکه بریخت | تو چه کردم که ده زیانم کرد
صد خم شد صافی از پی آن | ور خورم داد و شادمانم کرد
تو مکن تهدید از کشتن که من | عاشق زارم بجان خویشتن
گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم برو
گر بریزد خونم آن به بر زمین | جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام | تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
آنکسی را کش چنین شاهی کشد | سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد

خم

عاشقانرا هر زمانی مردنیست
مردن عشاق بریک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی را می ستاند صد بها
از نبی خوان عشرة امثالها

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیوة فی حیات

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
پس برآرم با ملایک بال و پر

از ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امتست
آب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و آب جو

مرگ اوست و او جویای آب
میخورد والله اعلم بالصواب

رشحهٔ سیوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایاتست و مراد از توحید آنست که در دو کونین هیچ مشهود سالک نگردد الا حق تعالی و این سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت اله است و توحید عقلی و آن اثبات وجوبست مر حق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن

اثبات وجود

اثبات وجودست مر حق تعالی را و تعدد پس و نزد بعضی از عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی و استدلالی و حالی و ذو الجلال اما توحید امتثالی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک جلی و سخن درین مرتبه جز در حضرت الالای و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درک زیادت ازینجا لایق حوصله طایفه که درین مقام‌اند نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی و توحید علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و آنچنان باشد که بنده در ابتدای طریق تصوف موافق کرده بدلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و آنجا توحید افعالی و صفاتی بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب گردد و اسباب را که روابط افعالند معتبر شناسد و درین حال ثانی و مثنی بدید آید و مقررست که تا من و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید

و توحید محض روی نماید چنانچه میفرماید **مثنوی**

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

چون دلت آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

بر درش هر که من و ما میزند / رد باب است او و بر لا میتند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و منست درون خانه

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون تو تو بی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا نه بجهد بی ادب حرفی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آی / نیست گنجایی دو من را در سرای

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون

پیر و تا باشد کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

وحدت را نه دارد **مثنوی**

ایمن

زین قد

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

باده در جام است لیک از جام نیست / از قدحهای صور بگذر مایست

سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسید باده نیاید جام کم

صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود

حیرت محض آوردی بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی

زاید از صورت دوئی ای بی هنر / از دوئی بگذر یکی حق نگر

آن یکی زو که عقلش فهم کرد / فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد

گر بعقل ادراک آن ممکن بدی / قتل نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات و صور کرده شود نیست هست نماید و بواسطهٔ تعدد و کثرت هست آن نیست نماید کما قال قدس الله سره **مثنوی**

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این قبا با پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

اینکه بر کار است و بیکار است و پوست / وانکه پنهانست اصل و مغز اوست

بسی دو عالم دانسته شود که یکی نیست / هست تا نای او یکی است بینشا

مرغ بر بالا و پران سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
آن بمانده دور از آن مطلوب خوش / سعی ضایع رنج باطل پای کش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین خیالی چیست میگیرد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایهٔ مرغ عبارتست از عالم که ظل وجودست الم تر الی ربک کیف مد الظل و فی الواقع این عالم روی پوشیست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی را که بکحل یقین در ازدیاد نور بصیرت کوشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد بیند و بداند که فلا موجود غیر الله بالله هو الفرد الاحد والله اعلم وحضرت درین باب نوع تمثیلی میفرماید

درنگر کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در اینجا دو دوست
در غلافی گوشت باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش
آنچه باد است اندر آن خورد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی شود و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید و درین مرتبه اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتری از شرک خفی برخیزد و نظر شهود موحد بغایتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد و هستی او قطره‌وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قال قدس الله سره العزیز مثنوی

چون انا ای بنده لا شد از وجود / پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم آن دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چون بود آن چون که از چونی رسید / در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خانش حلقه جانها چون سگان
تا ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نماز اوست عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
روی او زین از همه سو رو برو / زیر و بالا تو جه محجوب کو

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان / تو فنای او بماند جاودان
لامکان چون نیست گذر کن از مکان / تا تو باشی او نیابد در میان
گر تو پیوندی بدان شه شه شوی / ذره گر دی ولیکن مه شوی

اشارتست بدان که چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه نگری او را بینی

بیت تو او نشوی ولی اگر جهد کنی * جایی برسی کز تو توئی برخیزد

همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می‌پندارد انا الحق گفتن ازین وادیست اگرچه انا نیز درمیگنجد کما قال قدس سره مثنوی

این خم یک رنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و آتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش در زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
شد فنا پیشش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
گفت پیغمبر که بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا

مراد آهن و آتش است

بوی رامین

بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا گر در آیی از نوی / در گلستان خوش برنگ گل شوی
گر تو میخواهی کزین گل بو بری / همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت درنگذری بگلستان وحدت راه نبری

کما قال قدس سره مثنوی

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو پرست مانند زنان
مست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
تا ز زهر و از شکر درنگذری / از گل وحدت کجا بویی بری
صورت کثرت که از آن گیر نج / تا به بینی زیر او وحدت چو گنج
کی بدانی ره بدین نکته خیال / رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
این صور چو بیست و معنی همچو یم / بگذر از جو سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ماهی زاده / همچو خس در دشت چون افتاده

خرقه دور انداز تو رنگ گوهری / در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوادی جهل است مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی بدانها متوجه گردد و در هر آئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب مرآت باشد نه بحسب تعدد رائی شعر

ما الوجه الا واحد غیر انه / اذا انت اعددت المرایا تعددا

و در همین معنی گفته اند بیت

یک روی در صد آئینه گر میکند ظهور / آئینها صدست ولی رو همان یکیست

اما اینجا نکته ایست که میان رائی و مرائی و مرآت و رویت امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش آمد آن زهر دهان

چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خواست

چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول

چون خدا فرمود ره را راه من / این دلیل از چیست از یک راهزن

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپید

برشمار برگ بستان شد صد / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند

بیچگونه بین تو بر دومات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن / از بن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

پا درین دریا منه کم گوی از آن / برلب دریا خمش کن لب گزان

گرچه جان من فدای بحر باد / خونبهای جان من این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو

دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان فنا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش را آب سر تا شد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزد روشنی

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه جاهل چون نظر صفات دارد در مغازه کثرت

میرد و عارف چون غرق دریای ذاتست کو هر وحدت می باید مثنوی

صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد نظر بر نقش و اسم — پیش خاصه محو گردد وصف و رسم
شیشه چندین رنگ و نور او یکیست — که ازو این رنگ ظاهر بی شکیست
عامه را با شیشه و رنگست کار — خاصه را با روشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی
گر نظر بر نور داری وارهی — از دوئی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود — اختلاف مومن و گبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف نشانها که منشا آن نظرهای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست می آید کما قال قدس الله سره مثنوی

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می بسود
وان یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد
وان یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود

وان یکی بر

وان یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی میرسید — فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب کردان الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

حس

اما توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل ازان بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است که والآن کما کان و تا ابد آباد بر همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوات فردانیت غیر را در وجود مجالی ندارد مصراع در شهر بگوی یا تو باشی یا من وان بزرگ اینجا فرموده است بیت غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان ماند و نه عیان همه رنگها به بی رنگی بر آید و جمله چو نهادر بحر همچون غرقه گردد كل شيء يرجع الى اصله مثنوی

مست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله است خم رنگ هو / رنگها یکرنگ گردد اندرو
طالبست و غالبست آن کردگار / کز همه بیتها برآورد او دمار
تا نماند غیر او در کارزار / من علیها فان برین باشد گوا
کرد چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه هر دو سرا
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
گر ترا حیثیت کژ در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شگفت
گر هزاران‌اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود / دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی آنسوی و صنعت و خیال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بردوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام / احولانه طبل میزن والسلام
این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله عظیم هاطل
هین سخن را نوبت لب خاییست / ور بگویی خلق را رسواییست

تو تمکبیست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
ملک ملک اوست او خود مالکست / غیر ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدی که سوزد در نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زاینچنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن / تا بیابی ذوق علم من لدن

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب تصرف نامحرمان

هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده دهان / الله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
سر چه در پشم و پنبه آذر است / تا همی پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون جهان شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
چند گاهی بی لب و بی گوش باش / وانگهان چون لب حریف نوش باش
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
من ترا خامش کنم وان افتاب / از سوی دیگر براندازد حجاب
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار آن سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول کرده گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
مجلسش گفتم بکردم زان بیان / ورنه هم پیدا بود هم نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
جاریا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار / یک بود وقت بیان از صد هزار
زاندرون هم صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا میش نرسد و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل یکفیه الاشارت

این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریائیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر

سمر افسانه

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته آنست و گر زان شور و شر

انگهی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در بحر او خود ماهی است

نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نیست این دو هر دو هست ای بو العجب / شرح این گفتن برونست از ادب

بس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل

پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر این ایوان و آن درگاه نه

این خودی را محو کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران

چون رسید اینجا بیانم شد نهان / محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و وصف حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند و لله الحمد اولا و آخرا

منت ایزد را کزین باغ بهشت / میوه‌های پاک روحانی سرشت

باز کردم در لطافت بی نظیر / نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

بهر درویشان نهادم بر طبق / چون از ایشان داشتم درس و سبق

این سخنها لب مثنویست / روح بخش عارفان معنویست

مثنوی گنجیست بیرون از بیان / واندرو نقد حقایق بیکران

وصف آن کو خازن این گنج بود / زین بیان و عقل نامد در وجود

شرح او را هم زبان او کند / هر چه آن نیکو کند نیکو کند

سوی اوصافش مکن بیهوده میل / کی توان پیمود دریا را بکیل

من کجا تعریف آن شاه از کجا / تیره خاکی از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید / وصف او هم گوش او داند شنید

تیرگان عالم وهم و گمان / کی توانند از یقین دادن نشان

چونکه او در بی نشانی محو شد / محو شد در وی نشانها کم

مثنوی از بحر او یک گوهرست / کز جهان فکرها بالاترست

چون بیک گوهر چنین مفتون شویم / بحر اگر موجی بر آرد چون شویم

مثنوی از خم او یک ساغرست / کز ببویش میرود خلق از دست

چون ز بوی باده پس مجنون شوند / گر خورد بنگر که حالش چون شود

مثنوی بحریست قعرش ناپدید / فهم هر غواص کی در وی رسید

انتخاب ما ازان بحر شریف / گوهری چندست زیبا و لطیف

تا کسی کو ره نداند سوی بحر / گوهری آرد بکف بر بوی بحر

ورنه اندر خورد ازان می کوزه‌ای / باشدش زین نقلها دریوزه‌ای

روز شنبه آخر ماه صیام / گشت این تو باوه غیبی تمام

سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج / مرتفع گشت این طلسم از روی گنج

جلوه گر شد مثنوی بار دگر / بر جناب داور دارا اسیر

حامی ملت جلال ملک و دین / خاتم اقبال و دولت را نگین

آفتاب آسمان مکرمت / صدر عالی همت سامی صفت

گوهری دریای علم و معرفت / خواجهٔ صافی دل صوفی صفت

ذهن پاکش ناقد نقد کمال / بر ضمیرش منکشف سر جلال

حرز جان نظم جهان آرای او / خسرو اندر شاعری لالای او

آصف دوران مسیب کز شرف / آستانش را ستاره شد کنف

محرم و محبوبش را گو رسیمی / تا ز صد خرمن یکی جو گوئی

در دل گر لعلها دلال اوست / با عطا از خنده ها لا امال اوست

در بزرگی راه درویشی گرفت / لاجرم بر دیگران پیشی گرفت

همت عالی او شد رهنمون / کین چنین فیضی ز غیب آمد برون

مثنوی گنجینه را بگشاد در / بر حریفان می فشاند سیم و زر

هان کف اخلاص پیش آرید تا / خویش را زین نقدها سرمایه‌ها

دعوی کردیم و خوان انداختیم / وز پی عشاق جشنی ساختیم

در گشاده دست و صلا اندر صلا / شرم بگذار و قدم در نه بلا

دیگران گفتند بهر فایده / ربنا انزل علینا مائده

گرسنه زین خوان نمی باید گذشت / مائده چون بهر تو آماده گشت

هر که محروم از چنین خوان بگذرد / در جهان زحمت پیچد برد

این ز خوان نعمت بی علت / دوری از وی عین جهل و غفلت

ما چو افکندیم خوان پس نکو / گر ننوشد کس بود نقصان او

کاتبی تا چند ازین لاف دروغ / کی دروغ محض را باشد فروغ

حال درویشان نخود بربسته ای / از طبیبی دم زنی و خسته ای

غیر صوت و حرف ایشان ای دنی / نیست در دستت چه دعوی میکنی

هرزه بافی میکنی با اهل درد / عملی کن تا شوی آزاد و فرد

هرزه بافی را نباید عملی / نیست علم بی عمل جز جاهلی

یاد داری صد سخن معنیش کو / معنی قول نکو فعل نکو

ور نداری فعل در گفتن مپیچ / حاصل گفتار بی معنیست هیچ

از سخن چیزی که زاید کار کن / تا برد بر ذوق علم من لدن

این سخن تخم است و روئیدن عمل / پس بر او برداشتن علم ازل

تخم کشتی تربیت کن سبز سان / تا بیابی از برش عمر دراز

تربیت جز ز آب لطف دوست نیست / از ولی آبی برین درگاه هست

یا رب از باران احسان و عطا / قطره ده مزرع خشک مرا

تا شوم سرسبز و خرم زان کرم / بو که روزی زان زراعت برخورم

این نهالی چند پس از مثنوی / که فرو کشتم به باغ معنوی

تا قیامت تازه و پر نور دار / دست دزدان از میوه‌اش دور دار

پوست جنبان را از آن لب لب / دیده‌ها بردوز تا روز حساب

عفو کن زلها از این ما معین
فیض ده آمین رب العالمین

علی ید العبد المذنب سید مبارک ولد سید محمود ابن جلال الحسینی غفر ذنوبه وستر عیوبه

۳۲۹
شورای ملی
کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
۱۳۴۰ هجری



یارب برهان حقی که باطل ببرد — راهی بنما که پا بمنزل ببرد
یا راه که دل از رنگ رهاند — یا تصفیه که زنگ از دل ببرد

علم روغن شرکت بقدر مثقال یک علم

۴

شب داخل مغز سه ساله روز آتش پوشان

طبخ دهد